

دانلود
کتاب



بابا لنگ دراز

نویسنده : جین وبستر

ولست

بابا سنگ دراز



ترجمه: میمنت دانا

یابانگست دراز

اثر: جین دبستر

ترجمه: میمنت دانا

بابا لنگ دراز

جين وبستر

ترجمه : ميمنت دانا

چند کلمه در خصوص مؤلف

« جین وبستر » بانوی نویسنده آمریکائی در ۲۴ ژوئیه ۱۸۷۶ در نیویورک متولد شد و در ۱۹۱۶ در نیویورک سیتی وفات یافت. تحصیلات خود را نخست در مدرسه «ایدی جین گری» در نیویورک و سپس در کالج «واسار» به اتمام رسانید. چندین سال دور دنیا مسافرت کرد و مدتی هم در ایتالیا بسربرد. سپس به نیویورک بازگشت و در ۱۹۱۵ با یکی از وکلای دادگستری موسوم به «گیلن فورد مک کینی» ازدواج کرد. جین وبستر نواده خواهری مارك تواین نویسنده شهر آمریکائی است. شاهکار وی همین بابا لنگ دراز است. انتشار این اثر دراماتیک با موفقیت شایانی روبرو شد. آثار دیگر جین وبستر عبارت است از: «وقتی که پاتی به دانشکده رفت» (۱۹۰۳) «ویت پرنسس» (۱۹۰۵) «جری جوان» (۱۹۰۷) «راز چهار استخر» (۱۹۰۸) «هیاهوی بسیار درباره پتر» (۱۹۰۹) «فقط پاتی» (۱۹۱۱) و «دشمن عزیز» (۱۹۱۳)

چهارشنبه شوم

چهارشنبه اول هرماه از آن روزهایی بود که با بیم و هراس انتظارش را میکشیدند، با بردباری و شہامت بر گزارش میکردند و سپس بدست فراموشیش می سپردند.

بایستی کف اطاقها و راهروها بدون لك، مبل و صندلیها بدون گرد و خاك و رختخوابها بدون ذره ای چروك باشد. نود و هفت بچه یتیم کوچولورا که درهم میلولیدند باید تمیز کرد، سرشان را شانه زد، لباس ارمك نو بآنها پوشانید. تكمه هاشان را انداخت و هر چند دقیقه بهر نود و هفت نفر یادآوری کرد که هر گاه یکی از اماناء سئوالی کرد بگویند «بله آقا، یا «خیر آقا، و كلمه «آقا» را فراموش نکنند - از آنجائیکه جروشای^۱ بینوا از همه اطفال بزرگتر بود تمام بارها بدوش وی می افتاد. این چهارشنبه هم بالاخره مثل ماههای قبل پایان رسید و جروشاکه تمام بعد از ظهر در آبدارخانه برای مهمانهای نواخانه ساندویچ درست کرده بود با کمال خستگی به طبقه بالا رفت که بوظائف عادی و روزانه خود پردازد. در اطاق (ف) یازده طفل ۴-۷ ساله تحت نظر وی بودند. جروشاکه بچها را قطار کرد، بینی يك يك را پاك و لبهاشان را صاف کرد و آنها را بصف بسالن غذاخوری برد تا شام خود را که عبارت از نان

سفید و شیر و یک ظرف کمبوت بود بخورند. سپس با نهایت خستگی در گاه پنجره نشست و شقیقه های پرطپش و داغ خود را بشیشه سرد چسبانید. از ساعت پنج صبح جروشا سرپا بود و بدستور هر کس اینطرف و آنطرف دویده و کراراً نیش زبانهای رئیسۀ عصبانی و جدی را بجان خریدم بود.

مادام لیپت^۱ آن قیافه آرام و میننی را که در مقابل خانمها و آقایان اعانه دهندگان نشان میداد در برابر اطفال نداشت.

جروشا از پشت پنجره چمنهای یخزده جلو عمارت را تماشا میکرد و با خود میگفت: «تا آنجائیکه من خبردارم مجلس امروز، با موفقیت برگزار شد».

آقایان امناء، اعانه دهندگان و خانمها تمام موسسه را بازدید کرده بودند، گزارش ماهانه خوانده شده بود، سپس چای و ساندویچ صرف شد و اینک با عجله بمنازل خزد و بسوی محیط آرام و بخاری گرم میرفتند تا اطفالی را که پرورش و تربیت آنها را بعهده گرفته بودند برای یکماه فراموش کنند.

جروشا باتومبیلهاییکه یکی پس از دیگری از در پرورشگاه خارج میشدند با کنجکلوی و اشتیاق مینگریست و در عالم رؤیا آنها را تا خانه - های مجلل و با عظمتی که پای تپه دیده بود مشایعت میکرد، سپس بخود جرئتی داد و در عالم خیال خود را در پالتو خز و کلاه مخملی که با پرها تزئین شده بود در یکی از اتومبیلها نشسته تصور کرد که با صدائی آرام و بی علاقه به شوفر میگفت « برو بخانه » ولی همینکه بآستانه در منزل

میرسید دیگر قوه تخیلش پیشتر نمیرفت. چه جروشا هرگز داخل منزلی را ندیده و جز پرورشگاه برای خود خانه‌ای نشناخته بود.

قوه تخیل جروشا خیلی قوی بود بطوری که مادام لیبت معتقد بود در آینده برای وی ایجاد دردسر خواهد کرد.

وبا اینکه هفده سال از عمرش می‌گذشت هرگز قدم بداخل يك منزل عادی نگذاشته بود و نمیدانست سایر بندگان خدا که تحت رژیم پرورشگاه نبودند چگونه ساعات عمر خود را می‌گذرانیدند.

«جروشا ابوت»

«تورا می‌خواهند»

«توی دفتر»

«زودباش»

«زودباش»

این آوازی بود که تامی دیلون^۱ می‌خواند و از پله‌ها بالا می‌آمد و همینکه باطاق (ف) رسید صدایش بگوش جروشا رسید و پرده افکش ارپاره کرد و از درگاه پنجره پائین آمد و یکبار دیگر با حقایق تلخ زندگی روبرو شد و با اضطراب پرسید:

- چه خبره کی بامن کارداره؟

«مادام لیبت»

«توی دفتر»

«خیلی هم عصبانیه»

سخت دل‌ترین بچه‌های آموزشگاه نسبت به کسی که بدفتر احضار

و با مادام لیپت روبرو میشد احساس رقت و دلسوزی میکرد. تامی باوجود آوازی که سر داده بود باچشمهای نگران به جروشانگام میکرد، با اینکه جروشا بازوی وی را کشیده و با خشونت بینش را پاك کرده بود معذالك تامی به وی علاقمند بود.

جروشا بدون ادای کلمه‌ای براه افتاد، خطی میان ابروانش افتاده و طوفانی از نگرانی در دلش برپا شده بود. چه اتفاقی افتاده؟ نان ساندویچ کلفت بوده؟ ... پوست گردو در کیک پیدا شده؟ ... یکی از خانمها سوراخ جوراب سوزان را دیده؟ ... آیا .. وای خدا مرگم بده .. شاید یکی از بچه‌های اطاق (ف) روی آقایان شاشیده!

جروشا به پله آخر رسیده بود که آخرین نفر از مهمانها از جلودر سالن عبور کرد و بخارج رفت، تنها چیزیکه توجه جروشا را جلب کرد قد بلند او بود. مرد پشتش بطرف جروشا بود و دستش را بالا برد و یکی از اتومبیلها اشاره کرد و چون اتومبیل جلو آمد روشنی چراغها بهیکل او افتاد و سایه‌های درازی از پاهای وی بدیوار منعکس شد و جروشارا با همه نگرانیها بخنده انداخت و بالنتیجه جروشا با قیافه باز و خوشحالی با مادام لیپت روبرو شد و با کمال تعجب ملاحظه کرد که مادام لیپت نیز قیافه باز و ملایمی دارد.

— جروشا بنشین صحبتی با تو دارم.

جروشا خود را با بیقراری روی اولین صندلی انداخت و منتظر صحبت مادام لیپت شد. دراین لحظه اتومبیلی از چلو پنجره گذشت و و مادام لیپت نظری بآن انداخت و گفت:
— آقائی که الان دفت دیدی؟

– پشت سرش را دیدم .

– او یکی از مهم‌ترین و با نفوذترین اعضاء ماست و مبالغه‌گفتی بمؤسسه بخشیده است . من اجازه ندارم اسم او را ذکر کنم ، مخصوصاً تا کید کرده که اسم او فاش نشود ..

چشم‌های جروشاکمی گشاد و خیره شده بود، وی عادت نداشت که بیاید در دفتر بنشیند و راجع بخصوصیات اعضاء با رئیس پرورشگاه صحبت کند.

... این آقا توجه خاصی به چند نفر از پسران نشان داده، شارل بنتن و هانری فریز^۱ را بخاطر داری، هر دو را آقای .. یعنی همین آقا بدانشکده فرستاد و اتفاقاً هر دوی آنها با فعالیت و جدیتی که در کار تحصیل نشان دادند مخارج گزافی را که با آنهمه مخاوت این آقا متقبل شده بود جبران کردند. و این آقا هم انتظار دیگری ندارند. این حس نوع پروری تا بحال بطرف پسرها معطوف بوده و تا کنون من نتوانسته‌ام توجه او را بطرف دخترهای این بنگاه جلب کنم، از قرار معلوم اصلاً از دخترها چندان خوشش نمی‌آید ... امروز در کمیته موضوع آینده تو مطرح شد...

مادام لیپت چند لحظه‌ای سکوت کرد و اعصاب جروشای بیچاره تحت فشار بیشتری قرار گرفت. سپس مادام لیپت چنین ادامه داد:

– معمولاً اطفال از شانزده بیلا را ما اینجا نگاه نمیداریم، تودر این مورد مستثنی بودی برای اینکه تو مدرسه را در چهارده سالگی تمام کردی و نمره‌های خوب گرفته‌ای، گرچه متأسفانه نمیتوانم بگویم اخلاقت خوب بوده ... بهر حال تصمیم گرفته‌شد که ترا بدیرستان ده‌کده بفرستند

و حالا دوره دبیرستان هم دارد تمام میشود و دیگر پرورشگاه نمیتواند ضامن مخارج تو باشد چون در هر حال تو دوسال هم از دیگران زیادتر مانده‌ای (مادام لپیت یا فراموش کرد و یانخواست بروی خود بیاورد که در این دو سال جروشا در مقابل مخارج خود مثل يك کارگر در این مؤسسه کار کرده است و همیشه کارهای پرورشگاه در درجه اول و تحصیلات در درجه دوم قرار گرفته است و روزهایی مثل آنروز نمیگذاشتند جروشا بمدرسه برود تا مثل حمال از صبح تا غروب کار کند).

... بله ... موضوع آتیه تو پیش آمد و پرونده ترا مطالعه کردند و روی آن بحث شد. در اینجا مادام لپیت نگاهی بجروشا انداخت که تمام وجود دخترک به لرزه درآمد.

... از آنجائیکه نمره‌های تو خیلی خوب بوده و در انگلیسی نمره‌های عالی داری و مادموازل پریچارد هم که در کمیته مدرسه شما عضویت دارد به نفع تو صحبت کرد و يك قطعه انشاء ترا که تحت عنوان «چهارشنبه شوم» نوشته بودی در کمیته خواند - گرچه بنظر شخص من خیلی غریب است که تو بجای سپاسگزاری از مؤسسه‌ای که ترا بزرگ کرده، چهارشنبه اول ماه را با آنهمه آب و تاب مورد مسخره قرار دهی! و اگر این مقاله جنبه فکاهی نداشت تصور نمیکنم مورد اغماض قرار میگرفتی - ولی خوشبختانه آقای ... همین ... این آقائی که الان رفتند خیلی شوخ طبع و ظریف پسند است و بخاطر همین انشاء مزخرف میخواند ترا بدانشکده بفرستد.

چشمهای جروشا گرد شد، خیره شد و پرسید:

- به دانشکده؟

مادام لپیت سری به اثبات تكان داد و گفت:

- بهمین منظور بود که بعد از رفتن دیگران بدفتر آمدند تا راجع بشرائط اینکار گفتگو کنند، بنظر من شرائط عجیبی است - این آقا معتقد است که قوه ابتکار تو قوی است و بهمین جهت میخواهند وسائل تربیت ترا فراهم کنند که نویسنده بشوی.

- نویسنده .

حالت رخوتی به جروشا دست داد و فکر کرد خواب می بیند.

- بله، میل و اراده ایشان چنین است، و اینکه نتیجه ای خواهند گرفت یا نه، آینده نشان خواهد داد. ماهانه ای که برای تو تعیین شده شاهانه است. من نمیدانم دختری که در عمرش پول نداشته خرج کند چگونه میتواند از این همه پول نگهداری کند، قرار شد که تا آخر تابستان همین جا بمانی و میس پریمچارد محبت کرده قرار شد که تا آخر تابستان ترا برای رفتن مرتب کند، پول پانسیون و تدریس ترا مستقیماً بدانشکده میردازند و در عرض این چهار سالی که آنجا هستی ماهی سی و پنج دلار پول جیب برای تو فرستاده خواهد شد. یعنی سطح زندگی تو عیناً مثل سایر دخترهای دانشکده خواهد بود. این پول بوسیله منشی مخصوص آن آقا برایت فرستاده میشود و تو در مقابل هر ماه باید يك نامه باین آقا بنویسی نه برای اینکه تشکر کنی چون ایشان از تشریفات خوششان نمی آید، بلکه جزئیات زندگی خود و پیشرفتهائی که در تحصیل میکنی شرح خواهی داد، عیناً مثل اینکه پدر و مادری داشته باشی و بآنها نامه بنویسی. این نامه ها برای آقای ژان اسمیت و توسط منشی ایشان فرستاده خواهد شد. اسم این آقا ژان اسمیت نیست ولی ایشان میل دارند ناشناس

بمانند و برای تو همیشه ژان اسمیت خواهند بود و علت اینکه میل دارند این نامه ها نوشته شود اینست که ایشان معتقدند هیچ چیز مثل نامه نمیتواند اصطلاحات ادبی و استعداد و قدرت تخیل شخص را برساند و از آنجائیکه تو خانواده ای ندایی تا با آنها مکاتبه کنی لذا ایشان میل دارند که تو با اسم ژان اسمیت با ایشان مکاتبه کنی که ضمناً بتوانند از جریبان پیشرفت تو هم واقف باشند. البته تو هرگز جوابی به نامه های خود دریافت نخواهی کرد و اگر چنانچه تصادفاً نکنه ای پیش آید که احتیاج به جواب باشد، مثلاً اگر خدای نکرده ترا از دانشکده اخراج کنند تو به آقای گریکزمنشی ایشان باید بنویسی.

نوشتن نامه های ماهانه از طرف تو اجباری است و تنها وسیله ایست که تو دین خود را نسبت به آقای... این آقا ادا می کنی، مثل اینکه در هر ماه قسط بدی خود را پردازی. من امیدوارم که همیشه احترامات لازمه را در نامه ها بکاربری تا معرف تعلیماتی باشد که فرا میگیری و در نظر داشته باشی که یکی از امنای مؤسسه ژان گریز کاغذ مینویسی... جروش آرزومندان به طرف در نگاه میکرد، میخواست از آنجا بگریزد، بگوشه ای برود و فکر کند. پس از جای بلند شد و یک قدم به عقب رفت ولی مادام لپت با اشاره دست او را نگاه داشت و گفت:

– امیدوارم از این اقبالی که ناگهان بنور و کرده شکر گذار باشی، برای دخترانی بموقعیت تو کمتر همچو شانسها دست میدهد که موجب ترقی آنها گردد و تو باید بخاطر داشته باشی که...

– بله... البته خانم! متشکرم فعلاً بروم شلوار فردی پر کین را وصله کنم...

جروشا برق آسا آن اطاق را ترك گفت و در را پشت سر بست و
دهان مادام لیپت برای بقیه نطقی که حاضر کرده بود بازماند.



نامه های

جروشنا ابوت

به

باباالننگ دراز

۴۴ سپتامبر

آقای عزیزی که یتیم‌ها را بدان‌شکده میفرستید.

دیروز مسافرت من با قطار چهار ساعت طول کشید، من در احساسات عجیبی غوطه‌ور بودم برای اینکه در عمرم قطار ننشسته بودم. دانشکده محیط بزرگی است و مرا خیره کرده بطوریکه هر گاه از اطاقم خارج میشوم فکر میکنم گم شده‌ام و فوری با طاقم برمیگردم، وقتی که کمی از این گیجی بیرون آمدم از وضع اینجا مفصل خواهم نوشت الان غروب شنبه است و درس صبح دوشنبه شروع میشود. آن وقت من راجع به درس‌هایم برایتان مینویسم فعلاً میخواهم چند کلمه بنویسم که با شما آشنا شوم.

نامه نوشتن بکسی که انسان ندیده و نمیشناسد کمی مضحك است اصلاً برای من نامه نوشتن عجیب و غریب است من کسی را نداشتم که برایش نامه بنویسم بنابراین اگر نامه‌های من درجه يك نیست امیدوارم به بخشید.

دیروز قبل از حرکت مادام لیپت کتفرانس مفصلی داد و تقریباً تکلیف بقیه عمر مرا تعیین کرد، از جمله راجع بر رفتار من نسبت به آقای که آنقدر در حق من بزرگواری و آقائی کرده خیلی سفارش کرد که از احترام نسبت بشما فروگذار نکنم. ولی آخر شما را بخدا من چگونه نسبت بکسی که اسم خود را ژان اسمیت میگذارد احترام بجا بیاورم؟ اینهم شد اسم؛ چرا اسمی انتخاب نکردید که کمی باشخصیت‌تر باشد؟

من همه عمر تنها و یکس بوده‌ام، ناگهان یکتا پیدا شد که

نسبت بمن و آتیۀ من اظهار علاقه کرد. لذا تمام این تابستان من راجع به شما فکر کردم، احساس میکنم که خانواده‌ای پیدا کرده‌ام و بالاخره منهم بکسی تعلق دارم و از این فکر احساس آرامش میکنم، ولی متأسفانه نمیتوانم قوه تخیل خود را در اطراف شما جولان دهم من فقط سه چیز راجع به شما میدانم.

۱ - شما قد بلندید.

۲ - شما متمولید.

۳ - شما از دخترها بیزارید.

حالا من اگر بخواهم شما را «آقای عزیز از دخترها بیزار» خطاب کنم اهانتی است نسبت بخود، اگر بگویم «آقای متمول عزیز» این برای شما موهن است، مثل اینکه پول مهمترین چیزهاست، از کجا معلوم که انسان همه عمر غنی بماند، ولی آنچه مسلم است شما همیشه دارای این لنگ‌های دراز خواهید بود لذا من تصمیم گرفته‌ام که شما را بابا لنک دراز خطاب کنم، امیدوارم بشما بر نخورد. این شوخی بین ما دو نفر خواهد بود و به مادام لپت هم نخواهیم گفت.

دو دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده خواهد شد. زندگی ما، خوردن، خوانیدن و کلاس رفتن است که همه با صدای زنگ اعلام میشود... آهان. يك دو. سه... شب بخیر با احترامات فائقه

جروشا ابوت

اول اکتبر

بابا لنك دراز عزیز.

من عاشق دانشکده هستم ، و بیش از همه عاشق شما که مرا به دانشکده فرستادید، آنقدر خوشحالم که از شدت هیجان خوابم نمیرد، شما نمیدانید اینجا با پرورشگاه «ژان گریر» چقدر فرق دارد ، من در خواب هم نمیدیدم که چنین جایی وجود داشته باشد، دلم برای دخترانی که نمیتوانند باین دانشکده بیایند میسوزد یقین دارم دانشکده ای که شما در موقع جوانی رفته اید باین خوبی نبوده است.

من با سه نفر از دانشجویان دريك عمارت برج مانند ی هستم یکی از آنها سال آخر دانشکده است وعينك میزند ودائم میگوید «بچه ها خواهش میکنم کمتر سروصدا کنید» واطاق تنها دارد. دوفرد دیگر سال اول هستند یکی از آنها سالی ماك براي د دیگری ژولیا روتلج پندلتن^۱ در يك اطاق هستند. سالی موقرمز، بینی سربالا، خون گرم وخودمانی است ژولیا از يك خانواده درجه يك از نیویورك آمده وهنوز وجود مرا احساس نکرده است.

با اینکه معمولا به دانش آموزان سال اول اطاق تنها نمیدهند ، نمیدانم چه شده که بدون درخواست بمن اطاق تك داده اند فکر میکنم کسیکه اسامی را ثبت میکند نخواسته دختران پدر مادر دار را با من که درنواخانه بزرگ شدمام یکجا بگذارد، می بینید گاهی یتیم بودن هم مزایائی دارد.

اطاق من در گوشه شمال غربی است و دو پنجره دارد و خیلی خوش
منظره است، و قتیکه انسان هیجده سال با بیست نفر در یک سالن خوابید،
تنها بودن عالمی دارد. این اولین باری است که من توانسته‌ام با جروش
آشنا شوم و او را درست بشناسم، گمان می‌کنم از او بدم نیاید. شما چگونه؟
سه شنبه

تیم با سکت بال سال اول را می‌خواهند تازه تأسیس کنند. احتمال دارد
منهم انتخاب شوم جثه من کوچک است ولی در عوض زرنک و آتشپاره
هستم و مادامیکه دیگران سرشان در هواست و عقب توپ می‌گردند من
از وسط پاها در می‌روم و توپ را می‌گیرم!

تمرین در زمین ورزش که اطراف آن را درخت فرا گرفته، با
برگهای زرد و قرمز در حالیکه بوی برگهای آفتاب خورده در هوا
پراکنده است و صدای خنده و داد و فریاد از اطراف بلند است عالمی دارد
اینها شادترین دخترهایی هستند که من دیده‌ام و من از همه آنها سعادتمندترم.
من این نامه را بدین نیت شروع کردم که راجع به درس بنویسم
(مادام لیت میگفت که شما میل دارید بدانید) ولی متأسفانه زرنک زده
شد و تا چند دقیقه دیگر من باید لباس ورزش بپوشم و در میدان حاضر باشم.
دعا کنید من در تیم با سکت بال انتخاب شوم ارادتمند همیشه گی. جروش ابوت
ساعت ۹ همان شب

الان سالی مالک براید سرش را کرد توی اطاق و گفت «آنقدر دلم
برای مامان و پاپا تنگ شده که دارم دق می‌کنم. تو چگونه؟»
من تبسمی کردم و گفتم «چاره چیست باید ساخت»
دلنگی خانوادگی از آن بیماریهاست که من اقلاً در برابر آن
مصونیت دارم مگر کسی هم دلش برای دارلایتم و مادام لیت تنگ میشود؟

۱۰ اکتبر

بابالنگ دراز عزیز شما میکل آنژ^۱ را میشناسید؟ اونقاش مشهوری است که در قرون وسطی درایتالیا میزیسته ، همه دانشجویان کلاس ادبیات انگلیسی او را میشناختند ولی وقتی که اسم او را ذکر کردند من تصور کردم فرشته بزرگی است و همه کلاس از خنده غمی کردند.

عیب کار اینجاست که در دانشکده انتظار دارند آدم همه چیز را بداند. يك چیزها که انسان هرگز نشنیده ولی من راهش را یاد گرفته‌ام و وقتی که دخترها راجع به موضوعی صحبت میکنند که من نمیدانم لب‌ازلب برنمیدارم و بعد در دائرةالمعارف آنرا نگاه میکنم و یاد میگیرم روز اول اشتباه عجیبی کردم یکتفر تصادفاً اسمی از موریس مترلینک برد و من فوری پرسیدم «از دخترهای سال اول است؟» در عرض يك ساعت این شوخی بتمام دانشکده پیچید ، در هر حال هوش و استعداد من از دیگران کمتر نیست و گاهی هم مثل اینکه از بعضی‌ها بیشتر است.

میخواهید بدانید اطاقم را چگونه مبله کرده‌ام؟ مخلوطی از رنگ زرد و قهوه‌ای. رنگ اطاق نخودی است و من پرده و پستی‌هایم را زرد درست کرده‌ام و يك میز آلبالوئی (دست دوم به يك دولار خریده‌ام) يك صندلی چوب ماغون، يك قالیچه قهوه‌ای که وسطش يك لك جوهر دارد ولی من صندلی را طوری روی آن میگذارم که معلوم نشود پنجره‌ها

۱ - میکل آنژ مجسمه ساز نقاش ، معمار و شاعر معروف ایتالیایی

در دوره رنسانس (۱۴۷۵ - ۱۵۶۴). اشتباه جروش در باره میکل آنژ از آجا ناشی شده که گفته میکل یعنی میکائیل و آنژ یعنی فرشته است.

خیلی بلند است و بطور عادی نمیشود بیرون را دید لذا من آئینه پشت میز توالت را باز میکنم ورده آنرا میکشم و میگذارم پای پنجره و در موقع لزوم کثوها را جلو میکشم و از آن مثل يك پلکن بالا میروم راحت و پا کیزه !

سالی بمن کمک کرد تا این اثاثیه را در يك حراجی ارزان خریدم . بالاخره سالی در خانواده بزرگ شده و از این چیزها سر در میآورد. شما نمیدانید خرید کردن برای من چقدر خوش آیند است که شخصاً يك پنج دلاری بدهم و بقیه را پس بگیرم . برای اینكه من هیچوقت بیش از چند سنت پول نداشته‌ام . آه بابا جونم ! من قدر این ماهانه را خوب میدانم.

هرچه سالی سرگرم کننده و مهربان است، ژولیا برعکس، خدا میداند ناظم چقدر در انتخاب هم اطاقتها کج سلیقگی بخرج میدهد ، سالی از همه چیز میخندد. ژولیا از همه چیز خسته میشود و حوصله اش سر میرود و هرگز سعی نمیکند اندکی هم آهنگی نشان دهد . وی عقیده دارد همینقدر که انسان اسمش پندلتن شد او را بدون چون و چرا به بهشت برین هم راه میدهند . گمان میکنم من و ژولیا از روز اول دشمن یکدیگر خلق شده‌ایم لابد منتظرید حالا دیگر يك قدری راجع به دروس بنویسم .

دروس من بقرار زیر است:

۱ - لاتین ، جنگ هانیبال برضد رومی ها ! رومی ها در حال

عقب نشینی .

۲ - فرانسه ۲۴ صفحه از سه تفنگ دار ، صرف سوم شخص افعال بی قاعده .

۳ - هندسه استوانه را تمام کرده به مخروط رسیده ایم.

۴ - انگلیسی، شرح و تفسیر .

۵ - فیزیولوژی، جهاز هاضمه ، کیسه صفرا، لوزالمعده .

درواه فرا گرفتن علم - جروش ابوت

ای راستی باباجون امیدوارم شما مشروب خور نباشید الکل دشمن کبد است.

چهارشنبه

بابا لنك دراز عزیز من اسم را عوض کرده ام. در دفتر البته اسم من همان جروش است ولی همه مرا «جودی» صدا میکنند . کاش مادام لیت سلیقه بیشتری در انتخاب اسم اطفال بخرج میداد ، من یقین دارم نام های خانوادگی را از روی دفتر تلفون انتخاب میکند میگوئید نه ورق بز نیده ابوت، در صفحه اول دفتر است، ولی اسم اول را از هر جا که شد بنظم جروش را از روی سنگ قبر اقتباس کرده . من همیشه از این اسم تنفر داشته ام ولی «جودی» نسبتاً بد نیست بامزه است، گرچه قاعدتاً بایستی جودی متعلق به يك دختر شیرین چشم آبی و عزیز نازی باشد که همه فامیل او را لوس کنند و غمی در عالم نداشته باشد.

من هر عیبی داشته باشم اقلاً کسی نمیتواند بگوید مرا لوس بار آورده اند، ولی بدم نمی آید که گاهی هم بدان تظاهر کنم، خواهش میکنم در آینده مرا جودی خطاب کنید.

میخواهید يك چیزی برایتان بگویم؟ من سه جفت دستکش چرمی

خریده‌ام. البته من از دستکش‌هایی که انگشت ندارد و بچه‌ها دست میکنند داشته‌ام، یعنی از درخت عید نوتل گیرم آمده اما دستکش حقیقی با پنج انگشت نداشته‌ام. هر نیم‌ساعت یکبار آنها را از کتو میز بیرون می‌آورم و دسّم می‌کنم، خیلی خودداری کرده‌ام که تابحال آنها را سر کلاس نبوشیده‌ام. زنگ شام را زدند. خدا حافظ

جمعه

باباجون فکر کنید! معلم انگلیسی بمن گفت که آخرین انشاء من عالی و بکر بوده است، باور کنید. این عین عبارت اوست «عالی و بکر» با طرز تربیتی که من در این هیجده سال داشته‌ام غریب بنظر می‌آید. اینطور نیست؟

هدف مؤسسه ژان گریر (چنانچه میدانید و خودتان هم با آن موافق هستید) اینست که ۹۷ ینیم را بصورت ۹۷ قلو دریاورند همه مثل هم بدون اراده و ابتکار!

استعداد فوق‌العاده من در نقاشی از وقتی رشد کرد که شروع کردم عکس مادام‌لیت را با گچ روی درها کشیدن. امیدوارم از اینکه بجایگاه طفولیت خود خرده می‌گیرم احساسات شما جریحه دار نشود اگر دیدید جسارت کردم فوری چك ماهانه را توقیف کنید، البته گفتن این حرف منتهای بی‌ادبی است. ولی بالاخره انتظار خانمی و ادب از کسی که در پرورشگاه بزرگ شده نباید داشت.

باباجون. آنقد که تفریح‌های دانشکده برای من ناراحت‌کننده است درس‌های آن مشکل نیست. بیشتر اوقات من نمی‌فهمم دخترها چه می‌گویند و برای چه می‌خندند، شوخی‌های آنها مربوط به گذشته است

که همه کس جرم در آن سپیم است. احساس میکنم که در دنیا بیگانه هستم و زبان مردم را نمی‌فهمم و این امر مرا بیچاره کرده است در دبیرستان دخترها دسته دسته دور هم جمع میشدند و بمن نگاه میکردند همه میدانستند که من با آنها فرق دارم. گوئی نام ژان گریر بر سر تا پای من نوشته شده، آنوقت بعضی از آنها که میخواستند مهربان باشند میآمدند و مؤدبانه با من صحبت میکردند. آه که چقدر از همه متنفر و بیزار بودم، بیش از همه از آنها که تظاهر به نیکوکاری و محبت میکردند.

در اینجا کسی نمیداند که من در نوانخانه بزرگ شده‌ام و یک طفل سرراهی بوده‌ام، من به سالی ماک براید گفتم که پدر و مادرم فوت کرده‌اند و یک آقای مسنی مرا بدانشکده فرستاده، در حقیقت هم دروغ نگفته‌ام. دلم نمیخواهد شما مرا جیون بدانید ولی نمیدانید چقدر دلم میخواهد مثل سایر دخترها باشم ولی خاطره «مؤسسه خیریه ژان گریر» که دورنمای دوران طفولیت من است بزرگترین تفاوت بین من و آنهاست. اگر بتوانم این خاطره را مطلقاً پشت سر بگذارم شاید بتوانم مثل دیگر دختران باشم، فکر نمیکنم که باطناً تفاوتی بین من و آنها باشد. اینطور نیست؟ در هر حال اقل سالی ماک براید مرا دوست دارد.

ارادتمند همیشگی جودی ابوت

(جروشای سابق)

صبح شنبه

الان این نامه را خواندم بنظرم خیلی غم‌انگیز آمد ولی از کسی

که صبح دوشنبه امتحان دارد و باید هندسه را دوره کند و زکام است و
دائم عطسه میکند چه توقع دارید؟

یکشنبه

دیروز یادم رفت این نامه را به پست بیندازم و حالا يك حاشیه‌ئی
اضافه میکنم . امروز صبح اسقفی برای ما صحبت کرد. حدس میزنید
چه گفت؟

«حکمت بزرگی که انجیل بما تعلیم داده است اینست، فقرا از
این جهت خلق شده‌اند که برای دیگران مجال نیکوکاری بوجود
آید، !

ملاحظه میفرمائید . مثل اینکه فقرا هم يك نوع حیوان اهلی
مفیدی هستند ، اگر من حالا يك خانم تمام عیار نشده بودم بعد از دعا
میرفتم و هرچه ازدهانم درمیآمد باین اسقف میگفتم.

۲۵ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز. من در تیم باسکتبال قبول شدم . کاش
میدیدید سرشانه‌ام چگونه سیاه شده! ژولیا خیلی کوشش کرد که بلکه
انتخاب شود ولی نشد . هورا ! هورا ! می‌بینید بابا چه جنس جلبی
شده‌ام؟

دانشکده روز بروز بهتر و بهتر میشود . من دخترها ، معلم‌ها ،
کلاسها و باغ دانشکده و تمام خورا کهای آن را دوست دارم . هفته‌ای
دوبار بستنی بما میدهند و هرگز صبح‌ها گندم پخته نمیدهند . چه از
این بهتر؟

قرار بود بن فقط ماهی یکبار برای شما نامه بنویسم در صورتیکه هر چند روز یکبار جذبین ورق سیاه کرده‌ام. آخر من آنقدر تهییج شده بودم که در هر قدمی ماجرائی تازه میدیدم و دلم میخواست راجع بآن با یکنفر صحبت کنم. امیدوارم این پرچانگی را ببخشید، کم‌کم آرام‌میشوم اگر نامه‌های من خسته‌کننده است به سبد زیرمیز بیندازید. قول میدهم که تا اواسط نوامبر دیگر چیزی ننویسم.

دختر پرگوی شما - جودی ابوت

۱۵ نوامبر

بابا لنك دراز عزیز گوش کنید. ببینید امروز چی یاد گرفته‌ام. سطح محدب هرم ناقص از هرم منظم برابر است با نصف حاصل ضرب مجموع محیط قاعدتین در ارتفاع هریک از دو ذوزنقه‌های آن.

شاید بنظر شما درست درنیاید ولی من حاضرم آنرا ثابت کنم. من هرگز راجع به لباسهایم برای شما ننوشته‌ام بابا، اینطور نیست؟ شش دست لباس همه نو و شیک که همرا خریدم نه اینکه دست دوم از یکنفر که جشاش ازش بزرگتر بوده بمن رسیده باشد.

شما نمیدانید این موضوع در زندگی يك یتیم تا چه حد قابل توجه است. و شما این لباسهای شیک را بمن داده‌اید و من خیلی، خیلی، خیلی سپاسگزارم. توفیق بتحصول نعمت بزرگی است ولی شش دست لباس داشتن گیج کننده است. شکر خدا که این لباسها رامیس پرچاره که عضو هیئت مدیره است برای من انتخاب کرد نه مادام لیت. یکی از لباسها لباس شب است از طور صورتی، با زیرپوش ابریشمی (وقتیکه آنها میپوشم حسایی زیبا میشوم) يك لباس آبی برای کلیسا، يك لباس مخصوص چای از پارچه قرمز که روی آن بسك شرقی دستدوزی شده (وقتیکه آنها میپوشم شبیه کولیا میشوم) دیگری از پارچه ابریشمی گل بهی، يك کت و دامن خاکستری برای کوچه و بازار و آخری يك لباس ساده برای سر کلاس. البته این لباسها برای خانم ژولیا روتلج پندلتن خیلی حقیر است ولی برای جروشا.. خدا میداند!

لا بد حالا فکر میکنید چه دختری مفز سبکی و حیف پول که آدم

خرج تعليم و تربيت دخترها بکند؛ ولي باباجون شما اگر يك عمر با شما
ارمك پوشيده بوديد مي فهميديد من چه حالي دارم. وقتيکه بدبيرستان
رفتم دوره‌اي رسيد که از دوره ارمك پوشي بدتر بود. چه آنوقت من
از لباسهاي کهندي که در جعبه براي فقرا مي فرستند مي پوشيدم. شما
نميدانيد با چه ترس و لرزي من روزها بمدرسه ميرفتم، هميشه با خودم
فکر مي کردم حتماً در کلاس مرا پهلوي دختری مينشانند که لباس من
ابتدا متعلق باو بوده و او با سرگوشي و کرکر خنده بدیگران موضوع
را خواهد گفت، فکر ميکنم اگر تمام عمر جوراب ابريشمي بپوشم اثر
جاي زخمي که بردلم نشسته از بين نخواهد رفت.

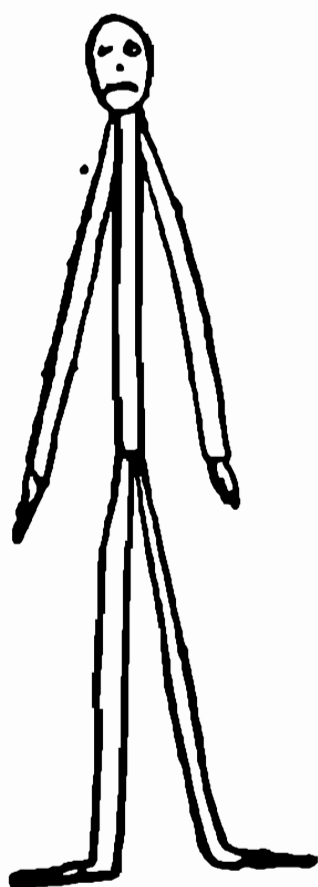
ج - ابوت

اي راستي من ميدانم که نبايد انتظارنامه از طرف شما داشته باشم
و مخصوصاً بمن تذکره داده اند که با سؤالات بي معني شما را ناراحت نکنم
ولي باباجون همين يک دفعه و همين يك سؤال.

ميخواستم بدانم شما خيلي پير هستيد يا فقط يك کمي؟ تمام سرتان
بي مو است، يا فقط يك قسمت آن؟ آخر من شکل شما را چطور مجسم
کنم؟ يك آقاي متمول که از دخترها متنفر است اما در مقابل بسيار
جوانمرد و سخی است، مخصوصاً نسبت بیک دختر فداييل. چه شکلي
ممکن است داشته باشد؟

۱۹ دسامبر

بابا لنك دراز عزیز شما جواب سؤال مرا ندادید در صورتیکه خیلی هم مهم بود.



سر شما طاس است یا نه؟ من عکس شما را آنطور که فکر میکنم عیناً کشیده‌ام تا وقتی که می‌زنم به فرق سرتان، آنوقت گیر میکنم، نمیدانم موی شما سفید است، یا سیاه یا مخلوطی از هر دو، یا مطلقاً طاس هستید بفرمائید این عکس شما. حالا حرف سر اینست که کمی مواضافه کنم یا نه!

میخواهید بدانید چشمهای شما را چه رنگی کشیده‌ام؟ خاکستری و ابروهای شما سیخ ایستاده و دهانتان يك خط صاف است که گوشه‌های آن کمی پائین کشیده شده است.

می‌بینید چه خوب میدانم؟ زنگ کلیسا زده شد

ساعت ۹ بعد از ظهر

من يك عهد غیر قابل نقض با خود بسته‌ام که هر چه تکلیف داشته باشم هرگز، هرگز، هرگز: شب درس حاضر نکنم، و در عوض کتابهای معمولی بخوانم و این خیلی لازم است برای اینکه ۱۸ سال تو خالی پشت سر گذاشته‌ام که بایستی آنرا پر کنم. من حالا میفهمم که چقدر از قافله عقب هستم. تمام نکاتی را که يك دختر فامیل‌دار و صاحب خانه و زندگی

و کتابخانه بمرور فرا میگیرد من از آن غافل بوده‌ام، مثلاً من هیچوقت «دیوید کاپرفیلد»^۱ یا «ایوانهو»^۲ یا «پرند آبی»^۳ یا «راین سن کوروزو» یا «جین ایر»^۴ یا «الیس در سرزمین عجایب» یا يك كلمه از «رودیارد کیپلینگ»^۵ نخوانده‌ام مثلاً من نمیدانستم که هانری هشتم بیش از يك زن گرفته یا اینکه شلی شاعر بوده . من نمیدانستم که انسان از اول چگونه بوده یا بهشت عدن چگونه جایی است .^۶ من نمیدانستم که ر.ل. سن . مخفف رابرت لوئی ستیونس^۶ میباشد ، یا اینکه ژرژ الیوت زن بوده هرگز عکس مونا لیزا^۷ را ندیده‌ام و (باور کنید یا نه) هرگز نامی از شرلوك هولمز نشنیده بودم .

و حالا همه اینها را باضافه خیلی چیزهای دیگر یاد گرفته‌ام . با همه اینها تصدیق کنید باید بدوم تا بدیگران برسم ، ولی برای من خیلی خوش آیند است که تمام روز به انتظار شب باشم و آنوقت روی يك ورقه کاغذ بنویسم «مزاحم نشوید» و پشت در بچسبانم و ربه‌دوشامبر قرمز نوبا کفشهای سرپائی خردار خود را بپوشم و تمام نازبالشها را روی

۱ - یکی از کتابهای معروف چارلز دیکنز

۲ - آیوانهو - رمان تاریخی تألیف والتر اسکات نویسنده معروف انگلیسی .

۳ - پرند آبی - نمایشنامه معروف اثر موریس مترلینک .

۴ - جین ایر - رمان تألیف شارلوت برونته بانوی نویسنده انگلیسی .

۵ - رودیارد کیپلینگ رمان نویس و شاعر انگلیسی (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶)

۶ - رابرت لوئی ستیونس نویسنده مشهور انگلیسی (۱۸۵۰ - ۱۸۹۴)

۷ - مقصود تابلو معروف ژو کوند شاهکار لئوناردو داوینچی نقاش

بزرگ دوره رنسانس است.

نیمکت پشت سرم بگذارم و چراغ برنجی پهلوی دستم را روشن کنم و بخوانم، بخوانم، بخوانم.

يك كتاب كافی نیست من دزین حال چهار كتاب میخوانم ۱- اشعار تنیس ۲- داستانهای ساده کیپلینك ۳- ونی تی فیر ۴- زنهای كوچك. زنگ ساعت ۱۰ زده شد.

شنبه

آقا! اینجانب افتخار دارد که کشفیات جدید خود را در زمینه هندسه بعرض آنجناب برساند. جمعه گذشته مطالعات خود را درباره متوازی- السطوح پایان دادیم و بتحقیق در اطراف منشور ناقص پرداختیم. البته طی طریق در این زمینه بسیار دشوار و طاقت فرسات.

یکشنبه

تعطیلات عید هفته آینده شروع میشود، دخترها چمدانهای خود را از حالا در راهرو چیده اند بطوریکه بسختی آمد و شد میشود، صدای خنده های هیجان آمیز از همه جا بلند است، درس حاضر کردن فراموش شده، يك دختر دیگر بجز من تعطیلات را در مدرسه میماند و با هم قرار گذاشته ایم که يك برنامه پیاده روی درست کنیم و اگر یخ باشد سرسره یاد بگیریم، بعلاوه خواندن يك عالم كتاب جزء برنامه ما است. خدا حافظ بابا، امیدوارم شما هم مثل من شاد باشید. جودی همیشگی

ای راستی فراموش نکنید جواب سؤالهای مرا بدهید ۱۰ اگر نمیخواهید خودتان زحمت بکشید بمنشی تان دستور بدهید که تلگرافی بدین نحو بمن جواب بدهد.

سر آقای اسمیت طاس نیست.

یا

سر آقای اسمیت طاس است.

یا موهای آقای اسمیت سفید است.

ضمناً میتوانیده ۲۵ سنت پول تلگرافدا از پول ماهانه من کم کنید.

تا ژانویه خدا حافظ وعید شما مبارك .

او آخر تعطیل مهلاد. تاریخ صحیح را نمیدانم
 بابا لنك دراز عزیز! برف میبارد، شما کجا هستید، دنیائی که من
 از پنجره اطاقم می بینم از پوششی سفید پوشیده شده. تکه های برف به بزرگی
 گل خشخاش در هوا پراکنده است آفتاب دارد غروب میکند و از پشت
 کوه های بنفش رنگ زرد کم رنگ طلائی بنظر میرسد. من روی درگاه
 پنجره اطاقم نشسته ام و از آخرین روشنی روز استفاده میکنم و این کاغذ را
 برای شما مینویسم. پنج لیبه طلا که برای من فرستاده بودید غیر مترقبه
 بود. من عادت ندارم کسی عیدی بمن بدهد، شما آنقدر چیزها بمن داده اید!
 در حقیقت هر چه دارم از شماست. حس میکنم لیاقت این هدایای فوق-
 العاده را ندارم ولی با وجود این از دریافت آن لذت بردم میخواهید بدانید
 با آن پول چه خریده ام!

- ۱ - يك ساعت مچی نقره که سروقت بکلاس بروم.
- ۲ - يك جلد از اشعار ماتیو آرنولد^۱
- ۳ - يك کیف آب گرم.
- ۴ - يك تشکچه برقی (اطاقم خیلی سرد است)
- ۵ - ۵۰۰ ورق کاغذ چرک نویس کاغذی (اگر بخواهم نویسنده بشوم
 باید هر چه زودتر شروع بنویشتن کنم).
- ۶ - يك - - - - - فرهنگ.
- ۷ - (آخری را خجالت میکشم بنویسم ولی چاره نیست) يك جفت
 جوراب ابریشمی.

اگر بخواهید بدانید چه محرکی باعث شد که من جوراب ابریشمی بخرم این بود که ژولیا پندلتن شبها باطاق من میآمد که با هم هندسه حاضر کنیم، روی نیمکت می نشست و پاها را در بهم میانداخت و هر شب جوراب ابریشمی می پوشید. صبر کنید! به جردی که ژولیا از تعطیل برگردد جورابهای ابریشمی را می پوشم و باطاقش میروم، می بینید باباجون چه موجود بیچاره ای هستم؟ ولی لااقل راست و صاف هستم، بعلاوه از سوابق من در پرورشگاه با خبرید و میدانید که من بی عیب نیستم اینطور نیست؟

بطور خلاصه تکرار میکنم (این جمله ایست که معلم انگلیسی مرتباً سر کلاس میگوید) که از هدایای هفت گانه یکدنیا ممنوم، من چنین وانمود کردم که اینها بوسیله پست از کالیفرنیا از طرف خانواده من فرستاده شده. ساعت از طرف پدرم، تشکچه برقی از طرف مادرم، کیف آب گرم از طرف ماما بزرگ. که همیشه نگران است مبادا من در این هوا سرما بخورم کاغذهای کاهی از طرف برادر کوچکم هازی. خواهرم ایزابل جورابهای ابریشمی را فرستاده و خاله سوزان اشعار مانیو آرنولد؛ عمو هاری هم فرهنگ را فرستاده است.

امیدوارم از اینکه باید نقش چند نفر قوم و خویش مرا که بدایکباره بازی کنید ناراحت نباشید.

حالا میخواهید راجع به تعطیلات برای شما بنویسم؟ یا اینکه شما فقط به تحصیلات من علاقه مندید. دختر تکزاسی اسمش لئونورا فن تن است (بی شباهت به اسم جروشا بوت نیست) و من خیلی دوستش دارم ولی نه.

باندازه سالی مالک برآید، من هیچکس را بقدر سالی دوست ندارم، البته بغیر از شما. من باید شمارا همیشه بیش از همه دوست بدارم، برای اینکه شما نماینده تمام خانواده من هستید.

لئونورا و من و دو دختر از کلاس بالاتر هر روزیکه هوا خوب بود دامنهای کوتاه و ژاکت بافتنی پوشیدیم و هر کدام یک چوب بلند دست گرفتیم و سرتاسر این حوالی را گردش کردیم. یکدفعه چهارمیل راه رفتیم تا شهر رسیدیم و در یک رستورانی که دخترهای دانشکده غذا میخورند ناهار خوردیم، یک غذای گوشت (۳۵ سنت) و در یک رقم کیک با شیر. (۱۵ سنت) مغزی و ارزان.

برای من که جز نوانخانه جائی نرفته بودم این گردشها خیلی مطبوع بود، هر وقت از محوطه دانشکده بیرون میروم احساس میکنم که زندانی فراری هستم. یکدفعه بدون اینکه متوجه باشم شروع کردم برای دیگران احساسات خود را شرح دادن ولی فوری متوجه شدم و جلو خود را گرفتم. خیلی مشکل است که آدم بخواهد تمام وقت مواظب خود باشد تا آنچه را احساس میکند نگوید. من طبعاً دوست دارم درد دل خود را بگویم، اگر شمارا نداشتم تا همه چیز را برایتان بگویم دق میکردم.

جمعه گذشته در عمارت فرگوسن^۱ جشن شیرینی پزان داشتیم. از دختران سال اول، دوم، سوم و چهارم رویهمرفته ۲۲ نفر بودیم. آشپزخانه آن قسمت، بزرگ است و ظروف مسی از کتری، ماهی تابه و دیگ و غیره دور تا دور روی دیوارهای سنگی آویزان کرده اند. در عمارت فرگوسن ۴۰ دختر زندگی میکنند. سر آشپز آنجا که کلاه و پیش بند سفید داشت

۲۲ دست پیش بند و کلاه برای ما آورده و ما آنها را پوشیدیم و خود را بشکل آشپز درآوردیم. گرچه شیرینی چندان خوب نشد ولی خیلی بجا جوش گذشت. و قتیکه شیرینی پخته شد و درودستگیره و سراپای همه چیه بناك شد آنوقت هر کدام يك قاشق یا چنگال بزرگ، یا يك پاتیل دست گرفتیم و با کلاه و پیش بند در راهروهای خالی در حالیکه سرودهای دانشکده را میخواندیم، براه افتادیم و به اطاق معلمین كشيک و يك عده از استادان که در دانشگاه مانده بودند رفتیم و شیرینی با آنها تعارف کردیم. می بینید بابا چگونه در راه تعلیم و تربیت قدم گذاشته ام؟



فکر نمیکنید بجای نویسنده من بایستی نقاش بشوم؟
دو روز دیگر تعطیل تمام میشود و من از اینکه مجدداً دخترها را می بینم خوشحالم، عمارتی که من در آن هستم خیلی خلوت و ساکت است. عمارتیکه برای ۴۰۰ نفر درست شده و ۹ نفر در آن زندگی میکنند معلوم است چه صورتی دارد.

یازده صفحه نوشتم، طفلك بابا لابد خیلی خسته شدید، من قلم را بدین منظور بدست گرفتم که باختصار تشکر کنم، ولی و قتیکه قلم روی کاغذ میگذارم دیگر نمیفهمم چطور پیش میروم.
خدا حافظ، از اینکه بیاد من هستید تشکر میکنم من قاعدتاً بایستی

خیلی خوشحال باشم ولی يك ابر کوچولو آسمان حوشی مرا تیره کرده است، امتهانات آینده در فوریه .

بایکدنیا محبت - جودی

شاید صحیح نباشد که من بنویسم «بایکدنیا محبت» اگر چنین است معذرت میخواهم، ولی آخر من باید یک نفر را دوست بدارم و باید بین شما و مادام لیت یکی را انتخاب کنم بنابراین بابا جون عزیزم شما باید این بار را بدوش بکشید، برای اینکه من نمیتوانم مادام لیت را دوست بدارم .

بابالنگ دراز عزیز.

اگر بدانید باچه حرارتی همه درس حاضر میکنند. همه تعطیل را فراموش کرده اند، مثل اینکه همچو چیزی اصلاً نبوده است در چهار روز اخیر من ۵۷ فعلی قاعده درمغز جاداده ام، امیدوارم تا موقع امتحانات بتوانم آنها را همانجا نگهدارم. بعضی از دخترها پس از اتمام امتحانات کتابهای خود را میفروشند ولی من خیال دارم آنها را نگه دارم و بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم آنها را قطار در دولا بچه ای بگذارم که نمونه معلوماتم باشد و در صورت لزوم بدانها مراجعه کنم. مثل اینکه اینطوری راحت تر است تا اینکه آدم بخواهد مطالب را درمغز خود نگاهدارد.

ژولیا پندلن برای چند لحظه دیدن باطاقم آمد و یک ساعت تمام ماند صحبت را از خانواده شروع کرد و من هر چه می کردم نتوانستم حرف را عوض کنم. ژولیا می پرسید اسم دوشیزه کی مادرم چه بوده. شمارا بخدا به بینید همچو سوال بیجائی از موجودی که در نوانخانه بزرگ شده بکنند چه حالی میشود آنقدر شهادت نداشتم که بگویم «نمیدانم» بنابراین اول اسمی که بخاطرم آمد گفتم «آن» مونتگومری، بود. آنوقت ژولیا میخواست بداند که من از مونتگمریهای ماساچوست هستم یا مونتگو-مریهای ورژینیا؟! مادر ژولیا از «روتر فورد» هاست که با هانری هتم قرابت سببی داشتند. از طرف پدری نسبت آنها به «حضرت آدم» میرسد خلاصه و قتیکه بشجره نامه ژولیا نگاه کنید می بینید سربلندترین شاخها میمونی از عالیترین نژادها که مویش مثل ابریشم نرم است و دم فوق العاده درازی دارد نشسته است

من تصمیم داشتم که نامه بانشاط و خه بی بنویسم ولی خیلی خواب آلود

هستم و ته دلم وحشت دارم. در این وحشت من تنها بیستم همه شاگردان
سال اول در آن سپیدند.

درواه امتحان دازن - حردی ابوت

يكشنبه

بابا لنك دراز عزيز باك خبر بد، بد، بد، بدی براي من دارم
ولی نمیخواهم نامه را با آن شروع كنم بهر است ابتدا شمارا کمی سر حال
بیاورم وبعد خبر را بنویسم . خبر و شا ابوب نویسنده گی خود را با گفتن
شعری تحت عنوان «از برج من» شروع کرده است . و این شعر در صفحه اول
مجله ماهانه مدرسه چاپ شده است و این خود برای يك شاگرد سال اول
افتخار بزرگی است . دیشب وقتیكه از كنك ما خارج شدیم استاد زبان
انگلیسی مرا نگار داشت و گفت كه شعر بسیار جالبی است، من يك نسخه
آنها برای شما میفرستم كه اگر میلتان كشید بخوانید.

بگذارید بینم میتوانم چیزی دیگری كه خوش آیند باشد پیدا
كنم و بنویسم ... آهان یاد آمد .

۱ - من دارم سرسره روی یخ یاد میگیریم و تقریباً میتوانم تنها
و موقرانه روی یخ سر بخورم.

۲ - یاد گرفته ام كه از سقف سالن ژیمناستيك باطناب پائین بیایم.

۳ - میتوانم از يك مانع ۱/۲۵ متری بپریم و امیدوارم بزودی پرش
را تا دو متر برسانم.

صبح اسقف آلا با ما چنین موعظه كرد و آنچه را بخورد نمی پسندی
بدیگران میسند، مقصودش این بود كه از عیب دیگران باید چشم پوشید
و نباید تو ذوق مردم زد. كاش شما هم بودید و می شنیدید.

امروز آفتابی ترین روزهای زمستان است، شمش های یخ چكه چكه
آب میشوند و از درخت های كاج پائین میریزند. دنیا در زیر سنگینی برف خم
شده است ولی من در زیر بار يك غم بزرگ.

حالا دیگر وقت آن است که خبر را بدهم - جودی! نترس شجاع باش - چاره‌ای نیست باید بگوئی. خاطر جمع باشم که شما سر کیف هستید؟ خوب من از ریاضیات و نثر و لاتین زفوزه شدم و دارم آنها را حاضر میکنم که ماه آینده مجدداً امتحان بدهم. خیلی متأسفم اگر این موضوع باعث اوقات تلخی شما میشود ولی شخصاً آنرا مهم نمیدانم، برای اینکه من خودم میدانم که خیلی چیزها یاد گرفته‌ام، يك چیزهاییکه در برنامه حتی نبوده. من ۱۷ جلد کتاب و مقداری شعر خوانده‌ام. کتابهای مفید مثل «ونی تی فیر» «ریشان فورل»، «آلیس در سرزمین عجایب»، «تبعات امرسون»^۱، «زندگی اسکات»، و «جلد اول امپراطوری رم»، مال گین و نصف از کتاب زندگی «بن و نو تسلینی».

می‌بینید بابا چون اگر من تنها بخواندن و یاد گرفتن لاتین اکتفا میکردم خیلی کمتر از حالا چیز میدانستم. اگر قول بدهم که دیگر زفوزه نشوم آیا ایندفعه مرا می‌بخشید؟

خجل و شرم‌منده - جودی

بابا لنگ دراز عزیز این يك نامه فوق العاده است كه وسط ماه منویسم، برای اینکه امشب خیلی احساس تنهایی میکنم، شب طوفانی بدی است، برف شدت میبارد و بیشه های پنجره میخورد. چراغهای بیرون همه خاموش است ولی من قهوه خورده ام و خوابم نمیبرد من امشب چند

اخبار ماهانه



نفر مهمان برای شام داشتم مرکب از سالی، ژولیا و لئونورا و من تن، و شام عبارت بود از ساردین، کماچ دو آتش، سالاد و قهوه. ژولیا گفت: خیلی خوش گذشت، ولی سالی ماند و بشقابها را شست.

امشب میتوانستم چند ساعتی را صرف مطالعه لاتین بکنم ولی آنچه مسلم است من در درس لاتین شاگرد خوبی نیستم. خوب از اینها بگذریم.

حاضرید نقش مادر بزرگ مرا بازی کنید؟ سالی يك مادر بزرگ دارد،
ژولیا و لئونورا هر کدام دوتا و امشب آنها را با هم مقایسه میکردند،
دیروز که به بازار رفته بودم يك کلاه طور ظریف دیدم که در آن زمان
گل خاری رنگ گذاشته بودند و برای يك مادر بزرگ جان میدهد (با اجازه
شما) خیال دارم آنها را برای هشتاد و سومین سال نه لدتان بشما هدیه کنم.

!!!!!!!!!!!!

این رنگ برج کلیسا بود که ۱۲ را اعلام کرد، مثل اینکه خوابم
گرفته، شب بخیر مادر بزرگ جان. آنکه شمارا از صمیم قلب درست دارد

- بود -

اول مارس

ب . ل . د . عزیز

من انشاء نثر لاتین میخوانم . من آنرا می خوانده ام . من آنرا خواهم خواند . من در صدد هستم که آنرا بخوانم . امتحان من زنگ هفتم روز سه شنبه اجرا میشود . و من باید قبول بشوم یا بترکم ، بنابراین نامه آینده من یا از جودی صحیح و سالم و خوش و شنگول است یا از تکه پاره های جودی بینوا . در هر صورت وقتی که تمام شد نامه ای با احترام خواهم نوشت ولی امشب گرفتاری زیاد دارم . در نهایت عجله ج . ا .

۴۶ مارس

آقای ب . ل . د . اسمیت

آقا! شما هرگز جوابی بسؤالات من نمیدهید. کوچکترین
علاقه‌ای بکارهای من نشان نمیدهید، بنظرم شما سنگدلترین همهٔ اعانه
دهندگان هستید و علت اینکه تعلیم و تربیت مرا تقبل کرده‌اید نه برای
اینست که یکنفره مرا دوست میدارید، بلکه آنچه میکنید بمنزلهٔ انجام
وظیفه است. من کوچکترین چیزی راجع بشما نمیدانم، حتی اسم شما
را هم نمیدانم. چطور انسان دست و دوش پیش میرود که به يك «چیز» نامه
بنویسد، یقین دارم که شما نامه‌های مرا بدون اینکه حتی بدان نگاه
کنید به سبدمیانداژید: از امروز به بعد من فقط و فقط راجع به دروسم
مینویسم و بس.

امتحانات تجدیدی من در همدسه ولایتین هفته گذشته برگزار شد

و در هر دو قبول شدم.

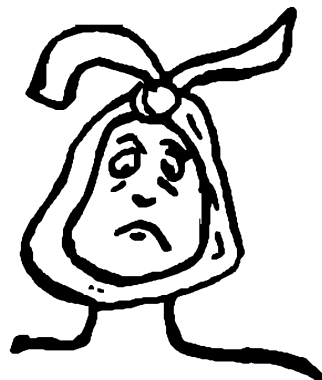
از ادا نمودن حقیقی شما - جروش ابون

دوم آوریل

بابا لنک دراز عزیز.

من حقیقتاً وحشی هستم خواهشمندم نامه هفته گذشته را فراموش کنید شبیه که آنرا نوشتم تنها، دلننگ و بیچاره بودم و گلویم درد میکرد و نمیدانستم که به ورم لوزه و گریپ و چندمرض دیگر که اسمش را نمیدانم مبتلا شده‌ام. شش روز است در بهداری بستری هستم و این اولین باری است که قلم و کاغذ بمن داده شده و اجازه داده اند که بنشینم - سرپرست را اینجا خیلی خشن و سخت گیر است در تمام این مدت بفکر آن نامه بودم و یقین دارم تا شما مرا نبخشید حالم خوب نخواهد شد. عکسم را با گلوی بسته کشیده‌ام دلان نمیسوزد؟

غده های زیر اوزت بنم ورم کرده
فکر کنید ! تمام این مدت من فیز بو اوژی
میخواند ام و یک کلمه راجع به این غده ها
نشنیده بودم ، تحصیل چه کار پوچی است.
دیگر نمیتوانم بنویسم و قتی که زیاد



می نشینم شروع میکنم بارزیدن باز هم خواهش میکنم برای این
اسپاسگزاری و جسارت مرا ببخشید، تربیت من از اول بد بوده .

بایکدنیا محبت و ارادت

جودی ابوت

از بهداری: چهارم آوریل

بابا لنگ دراز عزیز

دیش نزدیک غروب در حالیکه در رختخواب نشسته و از پنجره
بریزش باران نگاه میکردم از زندگی خسته شده بودم ناگاه پرستار با
جعبه سفید بلندی پر از زیباترین گلهای سرخ که اسم من روی آن نوشته
شده بود وارد شد، ولی بهتر و زیباتر از گلها پیغامی بود که باخط منظم
وریزی روی کارتی نوشته شده بود. مرسی باباجون یکدنیا متشکرم، این
گلها اولین هدیه ایست که من درعمرم دریافت کرده ام. اگر بخواهید
بدانید که واقعاً چقدر بچه هستم برایتان مینویسم که دراز کشیدم و از شدت
ذوق زارزار گریه کردم. حالا که یقین کردم نامه های مرا میخوانید سعی
میکم جالبتر بنویسم که اقلابتونید آنها را بازوبان قرمز ببندید و در جعبه
بگذارید ولی خواهش میکنم آن یکی را بیرون بیاورید و بسوزانید، کاش
شما آنرا نخوانده بودید.

از اینکه یکتفر بیمار عصبانی و بیچاره را خوشحال کردید ممنونم.
لا بد شما عده زیادی خانواده و دوست و آشنا دارید که بشما علاقه دارند و
نمیتوانید بفهمید تنهایی یعنی چه ولی من خوب میفهمم.
خدا حافظ. قول میدهم که دیگر بد نباشم، برای اینکه حالا دیگر
میدانم که شما يك انسان واقعی هستید و نیز قول میدهم که شما را با
سئوالات خود ناراحت نکنم.

هنوز از دخترها بدتان میآید؟

همیشه جودی شما

دوشنبه زنگ ششم .

بابا لنگ دراز عزیز

انشاء الله شما آن اعانه دهنده ای نیستید روی قورباغه نشست؟
میگفتند آن قورباغه زیر تنه آن آقا بامبی صدا کرد و ترکید در این صورت
حتماً یکتفر چاق تر از شما بوده است.

یادتان هست درمؤسسه ژان گریر نزدیک پنجره های رختشوی خانه
سوراخهایی بود که روی آنها چهارچوب مشبك بود؟ هر سال بهار که فصل
قورباغه است تعداد زیادی قورباغه جمع میکردیم و می گذاشتیم توی آن
سوراخها، گاهی هم میپریدند و می افتادند توی رختشوی خانه و روزهای
رختشوئی باعث جارو جنجال و سرو صدا میشدند و برای اینکار ما شدیداً
تنبيه میشدیم ولی باتمام جلو گیریها قورباغه ها را جمع میکردیم. تایک
روزی ... سرتان را با شرح جزئیات بدزدنمیا آوردم ... خلاصه نمیدانم چگونه
شد (خدا دانا است) که یکی از چاق ترین ، بزرگترین ، آبدارترین
قورباغه ها روی یکی از آن مبل های چرمی بزرگ در اطاق هیئت مدیره
پیدا شد و آن روز بعد از ظهر در موقع کمیسیون ... ولی چرا بنویسم شما
خودتان آنجا بودید و بقیه را بخاطر دارید.

نمیدانم چرا ناگهان این چیزها یادم آمده است. جز اینکه بهار
است و پیدا شدن قورباغه این خاطرات را در من بیدار کرده است. تنها
عاملی که مانع از قورباغه جمع کردن من میشود اینست که در اینجا هیچ
قانونی جمع کردن قورباغه را منع نکرده است.

سه شنبه بعد از کلیسا

میدانید چه کتابی بیشتر طرف توجه من است؟ مقصود همین حالا است - برای اینکه هر سه روز یکبار تغییر رأی میدهم - ودرینك هایت^۱، نویسنده آن امیلی برونته وقتی آن کتاب را نوشت خیلی جوان بود و هرگز قدم از «هاورث» بیرون نگذاشته بود، با هیچ مردی آشنا نشده بود. حالا چطور توانسته شخصیتی مثل «هیت کلیف»^۲ را بوجود بیاورد معلوم نیست. گاهی اوقات از این میترسم که اصلاً استعداد نویسندگی نداشته باشم. اگر من نویسنده بزرگی نشدم خیلی اوقات تلخ میشود بابا جون؟ در این هوای بهاری که همه چیز آنقدر زیباست و همه جا را سبز و فرا گرفته و غنچه‌ها سر درآورده‌اند دلم میخواهد بدرس و کارپشت کنم و بدشت و صحرا بگریزم و به طبیعت پناه ببرم. وه که چقدر دشت و صحرا پر ماجراست او لذت زندگی در آمیختن با این ماجراهاست نه نوشتن آنها در کتاب،

آی!!!!

این جیفی بود که سالی وژولیا را با طاق من کشانید همینطور که داشتم



بشما مینوشتم جمله آخری را تمام کردم و فکر جمله بعدی بودم که تالایی
يك هزار پاباين شكل بلکه بدتر از سقف پهلوی من افتاد و من برای اینکه

۱ - Wuthering Height

۲ - Heathcliff

خودم را کنار بکشم دوتا فنجان چای خوری را از روی میز انداختم. سالی با پشت بروس زدروی هزارپا (که دیگر هر گز رغبت نمیکنم آنرا بکار ببرم) ولی فقط سرش نه شد و قسمت عقب زیر میز توال رفت قایم شد. این ساختمان کهنه است و دیوارهایش از پیچک پوشیده شده پراز هزارپا است. چینه زشتی است. من ترجیح میدهم پیری زیر تخت خوابم باشد تا يك هزارپا.

جمعه ۹ بعد از ظهر

امروز از صبح بد آوردم. صبح زنگ برخاستن را نشنیدم. آنوقت از شدت عجله بند کفشم پاره شد. بعد تکمه یقه‌ام شکافت و افتاد توپشتم. برای صبحانه دیر رسیدم و بالنتیجه ساعت اول هم دیر بکلاس رفتم. فراموش کردم کاغذ خشک کن ببرم و قلم خود نو بسم جوهر پس میداد. ساعت مثلثات سر موضوع لگاریتم با استاد کمی حرف‌مان شد، بعد که به کتاب مراجعه کردم دیدم حق با او بود، برای ناهار گوشت آب‌پز و نان مربائی داشتیم و من از هر دو بدم می‌آید مزه غذاهای نوانخانه را میدهد. پست فقط برای من صورت حساب آورد (اگر چه هر گز برای من نامه‌ای نمی‌آورد، خانواده من اهل مکاتبه نیستند)

امروز بعد از ظهر سر کلاس انگلیسی يك شعری بما دادند معنی کنیم، من نمیدانم این شعر را که گفته و چه معنی دارد. وقتی که به کلاس رفتم روی تخته سیاه نوشته شده بود، فوزی بما گفتند آنرا معنی کنیم، هر چه آنرا خواندم چیزی نفهمیدم، و تنها من نبودم تمام کلاس باین درد مبتلا بودند و در مدت سربع ساعت همه دانشجویان به تخته سیاه خیره شده بودند و يك کلمه روی کاغذ ننوشتند. آه که درس خواندن چه کار خسته کننده‌ایست!

فكر نكنيد ناراحتيا تهام شده ، نه هنوز بقيه دارد.
 باران شروع بياريدن كرد ومانتوانستيم گلف بازی كنيم ودرعوض
 سالن ژيمناسيك رفتيم.

دختر پهلوی دستم با يك چماق هندی محكم زد به آرنجم
 وقتي كه باطاقم آمدم ديدم لباس تازه آبی بهاره كه داده بودم بدوزند
 برايم فرستاده اند ودامنش آنقدر تنگ اس كه نمیتوانم بنشینم . جمعه
 روز جاروست ، مستخدم تمام كاغذهای روی ميز را بهم ريخته بود. امشب
 در كليسا ما را بيست دقيقه زيادتر نگاهداشتند.

بالاخره وقتی كه باطاقم آمدم و نفسي كشيدم و خراشيدم كتاب
 «مثال يك خانم» را شروع كنم دختری بنام آكرلي^۱ كه چون اسمش
 با الف شروع ميشود در كلاس لاتين پهلوی من می نشيند (كاش مادام
 ليت اسم مرا زابريسكي^۲ گذاشته بود) و دختر بيهوش بی استعدادی
 است، آمد پرسد كه درس روز دوشنبه صفحه ۶۹ است يا ۷۰ و يك ساعت
 نشست والان تازه رفته هر گز آنقدر ناراحتی پشت سرهم شنیده بوديد؟
 باور كنيد ناراحتیهای بزرگ نيست كه صبر و بردباری لازم دارد بلكه
 اين ناراحتیهای خرد خرد و جگر سوراخ كن را با تبسم بر گذار كردن
 حقيقتاً روحیه لازم دارد و من سعی ميكنم اين روحیه را بدست آورم .
 ميخواهم بخودم لاتين كنم كه زندگی يك صحنه بازی است و من بايد
 آنرا با مهارت بازی كنم. اگر بيرم يا بيارم، در هر حال شانمدا را بالا

۱ - Aequerly

۲-Zabrisqi

دوالفبای انگلیسی حرف Z، آخرین حرف است

بیندازم و بخنم، چه ژولیا جوراب ابریشمی پوشد و چه هزارپا از سقف
ببفتد شما هرگز شکایتی از من نخواهید شنید.
همیشه جودی شما.
ای راستی زود جواب بدهید.

۲۷ ماه مه

آقای بابا لنگ دراز

آقای محترم نامه‌ای از مادام لیبت دریافت داشتم. ایشان لطف فرموده اظهار امیدواری کرده‌اند که در تحصیلانم پیشرفت شایانی کرده‌باشم، «ممنأ می‌فرمایند چون احتمالاً برای تعطیل تابستان من جائی را ندارم، ایشان حاضرند مرا تا افتتاح مجدد دانشکده بپذیرند که در مقابل مخارج خود کار کنم.

من از مؤسسه ژان گریر متنفرم
اگر بمیرم برایم آسانتر است تا اینکه آنجا برگردم.
جروشای راسنگو و صریح شما.

چون تابحال درعمرم هرگز بیلاق را ندیده‌ام . از بازگشت به مؤسسه
ژان گیر و ظرفشوئی در تمام تابستان حقیقتاً بیزارم . من از آن مینرسم
که اگر دوباره بآنجا برگردم اتفاق سوئی پیش بیاید، برای اینکمن
کبروئی سابق خود را اذ دست داده‌ام و احتمال دارد که یکوقت هرچه از
اثاث آن مؤسسه بدستم بیفتد بشکنم .

از اختصار نامه معددت می‌خواهم اخبار تازه را نمی‌توانم برایتان
بنویسم چون الان سر کلاس فرانسه هستم و مینرسم که ناگهان استاد مرا
صدا کند .

صدا کرد ! خدا حافظ آنکه شما را همیشه دوست دارد . جودی

Cher Daddy - Jambes - Longes !

Vous êtes un brick !

je suis très heureuse about the farm pers que je
nai jamais deen on a farm dan ma vie and q'd hate to
retourner chez gohon grier , et wosh dishes tout léte
there would be danger of quelque chose effreuse hoppen
ing parceque joiquerdue mie humilité d'autre fois et j, ai
peur that i would just break out quelque jour et smash
eyery cup and saucer dan la maison

Pardon brevete et Paper. ge ae peux pa seud et jai
peur que monsieur le professeur is going to coll on tout
de suite .

He did !

**ou revoir
ge vous oime beaucoup
Juddy**

۱ - این نامه مغلوطی از فرانسه و انگلیسی است و جودی چون
زبان فرانسه را تازه یاد گرفته بعضی از کلمات این زبان را در این نامه
غلط نوشته است .

۴۰

بابالنگ دراز عزیز شما باغ دانشکده را دیده‌اید؟ درماه
مه بهشت برین است، تمام باغ سرتاسر یکپارچه گل است حتی کاجهای
کهن بنظر تروتازه میرسند. گلهای زرد قاصد و صدها دختر در لباس
آبی، سفید و صورتی چمن را تزئین کرده‌اند، بهر کسی نظر کنی بیغم و
خوشحال بنظر می‌رسد.

برای اینکه تعطیلات نزدیک است. این شادی بفعدی بزرگ است
که غم امتحانات فراموش شده، و من بابا چون از همه خوشحالترم برای
اینکه نه درنوانخانه هستم و نه پرستار بچه، نه ماشین نویس و نه کتاب‌دار
(البته بخاطر شما) اگر شما نبودید من حتماً یکی از این کارها را
داشتم.

من از بدی های گذشته ام متأسفم.

« از اینکه بمادام لیت جسارت کردم متأسفم.

« از اینکه گاهی فردی پر کین را زدم متأسفم.

« از اینکه شکر دان را با نمك پر کردم متأسفم.

« از اینکه پشت سر اماناء شكلك در آوردم متأسفم. »

از این بید نسبت به همه مهربان، مؤدب و با محبت خواهم بود

برای اینکه خوشحال و سفادتمندم و در این تابستان شروع میکنم و

مینویسم، مینویسم، مینویسم، برای اینکه نه یسنده بزرگی بشوم.

می‌بینید چگونه قوای روحی من دارد رشد میکند.

تقریباً همه این روحیه را دارند، من با این فلسفه که یأس و نکبت و غم قوای اخلاقی را تقویت میکند مخالفم. افراد سعادتمند و خوشحال هستند که مهر و محبت می بخشند، من باشخاص بدبین و از زندگی بیزار ایمان ندارم امیدوارم بابا شما بزندگی بدبین نباشید.

من شروع کرده بودم راجع بیاغ دانشکده برای شما بگویم. ای کاش شما یکسری بمن میزدید تا شما را بیرم بگردانم و بگویم: «این کتابخانه است. اینجا مرکز گازاست، عمارت سبك كوتيك طرف چپ شما سالن ژیمناستيك است. عمارت بسبك تئودورها بهداری است.» این رویه ای است که مردم را دردانشکده میگردانم و بآنها همه چیز را نشان میدهم، خیلی هم خوب از عهده برمی آیم برای اینکه یک عمر در نوانخانه اینکار را کرده ام. امروز صبح تا عصر مشغول این کار بودم. باور کنید.

آنها با يك مرد!

پیش از این در عمرم با مردی صحبت نکرده بودم (غیر از اعانه دهندگان، آنها اتفاقی ولی آنها بحساب نمی آیند) معذرت می خواهم بابا من وقتی که یکی از اعانه دهندگان زبان درازی میکنم نمی خواهم احساسات شما را جریحه دار کنم، نمیدانم چرا نمی توانم شما را جزء آنها حساب کنم، مثل اینکه بر حسب تصادف شما جزء آنها شده اید، معمولاً آنها فربه هستند و با مهربانی دست نوازش به پشت یا سر آدم می کشند و زنجیر ساعتشان طلاست.

این تمثال هراغانه دهنده‌ای
غیر از شماست.

بهر حال برویم سر مطلب .
بایک مردی راه رفته‌ام، صحبت
کرده‌ام چای خورده‌ام! آنهم مردی
عالیقدر. با آقای جرویس پندلتن^۱،
از فامیل ژولیا مختصر اعموی او،
قدش مثل شما خیلی بلند است چون
برای کاری باین صفحات آمده بود.



تصمیم می‌گیرد که سری پیرا در زاده‌اش بزند. آقای پندلتن برادر کوچک
پدر ژولیا است ولی ژولیا مثل اینکه او را خوب نمی‌شناسد، گمان می‌کنم
وقتی که ژولیا طفلی بوده عمونظری بوی انداخته و از همان ابتدا از او
خوش نیامده و از همان وقت دیگر اعتنائی بوی نکرده است. بهر حال
آقای پندلتن، مؤدب و موقر در اطاق پذیرائی کلاه و عصا و دستکش خود
را پهلویش گذاشته و روبروی من نشسته بود از آنجائی که ژولیا
وسالی زنگ هفتم کلاس داشتند و نمیتوانستند غیبت کنند، رو یا با طاق
من دویده و خواهش کرد که عمویش را در دانشکده بگردانم و بعد از کلاس
اورا بژولیا تحویل بدهم. البته من بدون توجه خاصی قبول کردم، چه
من علاقه‌چندانی به پندلتن‌ها ندارم، ولی اتفاقاً این یکی خیلی دوست
داشتنی از آب درآمد، شباهتی به پندلتن‌ها ندارد. خیلی بماند خوش گذشت

كاش منہم يك همچو عموئی داشتم ، حاضرید يك چندی هم عموى من باشید؛ مثل اینکه ، تر ازمادر بزرگ بودن است.

آقای پندلتن مرا بیاد شما می انداخت، البته باباجون شمای بیست سال پیش، می بینید با اینکه شما را ندیده ام چقدر بخصوصیات شما آشنا هستم، آقای پندلتن بلند و باریك است، صورتش نسبتاً تیره و چروك های ریزی در گوشه چشم و تبسم شیرینی بر لب دارد . از آنهاست كه انسان احساس میکند همه عمر میشناخته و كوچكترین ناراحتی از دیدارشان احساس نمی كند، خیلی قابل معاشرت است.

ما تمام دانشكده را از عمارت چهار گوش تا زمین ورزش گشتم، سپس آقای پندلتن پیشنهاد كرد كه برای صرف چای برستوران دانشكده برویم. رستوران جنب دانشكده است و از خیابان كاج بآنجا راه دارد. من گفتم بهتر است برویم ژولیا و سالی را بیاوریم ولی آقای پندلتن گفت كه چای زیاد برای ژولیا خوب نیست، ممكن است او را عصبانی كند. خلاصه ما فرار كردیم رفتیم وتوی ایوان رستوران چای ونان و كماج و مربا و بعد هم بستنی و كيك خوردیم از آنجائی كه نزدیک باخره اه بود و پول همه دانشجویان رو با تمام، رستوران خیلی خلوت بود و خیلی بـما خوش گذشت، ولی بمجردی كه از رستوران برگشتم ژولیا را دیده و ندیده آقای پندلتن ناچار بود فوری برود كه بقطار برسد، ژولیا میخواست كله مرا بكند كه عمویش را برستوران برده بودم از قرار معمول عمو خیلی متمولی و خواستنی است وقتی كه فهمیدم متمول است وجدانم آسوده شد چه چای و مخلفاتش برای هر نفر ۶۰ سنت تمام شد.

امروز صبح (امروز دوشنبه است) سه جعبه شکلات با پست سریع-
 السیر رسید یکی برای ژولیا یکی برای سالی و دیگری برای من نظریه
 شماراجع بشیرینی دریافت کردن از يك مرد چیست؟ من ناگهان
 احساس کردم که بجای يك طفل سر راهی دختر حسایی هستم. کاش شما هم
 یکروز می آمدید و با من چای می خوردید تا ببینم از شما خوشم می آید یا نه،
 چه مصیبتی اگر خوشم نیاید؟ ولی یقین دارم که خوشم خواهد آمد.
 احترامات مرا پذیرید. کسی که شمارا فراموش نمیکند

جودی

ای راستی صبحی به آئینه نگاه کردم و يك چال حسایی در صورتم
 دیدم که قبلا نبود، فکر میکنید از کجا پیدا شده؟

۹ ژوئن

بابا لنک دراز عزیز الان آخرین امتحانم را گداندیم
 امتحان فیزیولوژی و حالا سماء تعطیل دریلاق. من نمیدانم ییلاق چه
 نوع چیزی است، دی‌عمرم به ییلاق نرفته‌ام حتی آنرا ندیده‌ام (جز گاهی
 از پشت شیشه اتومبیل) ولی یقین دارم که خیلی از زندگی ییلاق و آزادی
 آن لذت خواهم برد من هنوزم بزنگی خارج از مؤسسه‌شان گیر عادت
 نکرده‌ام، هر وقت بخاطر می‌آورم که دیگر آنجا نیستم از شادی، یل‌رزم.
 احساس میکنم که می‌خواهم بدوم، بدوم سریعتر و سریعتر و گاهی هم پشت
 سرنگاه کنم بینم آبا مادام لیت دستها را دراز کرده که مرا بگیرد و با
 خود ببرد یا نه!

امرونی لفتای شما کوچکترین ناراحتی در من ایجاد نمیکند،
 فاصله بین ما زیادتر از آنست که بتواند موجب اذیت و آزار من گردد
 مادام لیت هم برای ابد فراموش نیست شده و خانواده سمیل هم که در
 ییلاق هستند کاری باخلاق من ندارند. اینطور نیست؟ نه یقین دارم.

من حالا دیگر بزرگ شده‌ام هورا!

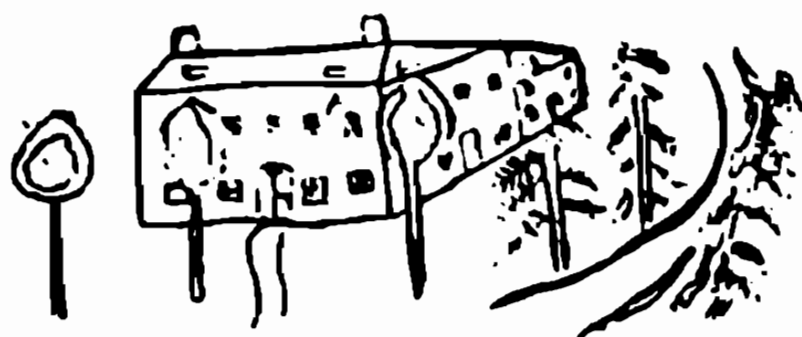
نامه را در اینجا تمام میکنم برای اینکه باید يك چمدان و سه
 جعبه کتری و قوری و بشقاب و کتاب و پستی جمع کنم و بینم.
 جودی همیشگی شما

راستی امتحان فیزیولوژی من خیلی خوب شد شما میتوانستید
 باین خوبی امتحان بدهید؟

بیلاق لاک ویلو

غروب شنبه

بابا لنگ دراز عزیز من الان وارد شده و هنوز اسبابهایم را باز نکرده‌ام ولی طاقت ندارم که صبر کنم، می‌خواهم بشما بگویم که چقدر از این بیلاق خوش آمده‌ام. اینجا با صفاترین نقطه روی زمین است. عمارت چهار گوش این شکلی است.



ساختمانش قدیمی است مال صدسال پیش یا بیشتر، ایوانی در جلو دارد که نمیتوانم بکشم. این شکلی که من کشیده‌ام حق مطلب را ادا نمیکند عکسهاییکه شکل بادبزن پرداز است درخت صنوبر است! و آنها که خارخاری و شبیدکاج، بیدمجنون است. عمارت روی تپه بنا شده که چشم انداز آن يك رشته تپه است که تا فرسنگها امتداد دارد و از چمن پوشیده شده و لاک ویلو روی تپه اولی است، چند طویله و انبار قبلادر طول



راه بوده که جلو منظره را می‌گرفته ولی طبیعت مهربان چند صاعقه پشت سرم فرستاده و آنها را سوزانده است. اشخاصیکه در این عمارت هستند

عبارتند از خانم و آقای سمیل، يك دختر جوان (كلفت) و دو نفر مستخدم، مستخدمین همه در آشپزخانه غذا میخوردند و سمیلها و جودی در سالن غذاخوری، شام ما امشب عبارت بود از: اژامبون، تخم مرغ، ییسکویت، عسل كيك، پیراشکی، ترشی، پنیر و چای و مقدار زیادی اختلاط و صحبت، هرگز بمن آنقدر خوش نگذشته هرچه میگویم آنها را میخندانند، لابد برای اینست كه من هرگز در ییلاق نبوده‌ام و سؤالهای من دلیل بر ناشیگری من است. اطاقیکه با علامت ضربدر مشخص شده (مانند داستان جنائی) اطاقی نیست كه در آن قتل واقع شده بلكه اطاقی است كه من اشغال کرده‌ام. اطاقی است بزرگ، چهار گوش و خالی با مبلمان قدیمی و دوست داشتنی و پنجره‌هایی كه سایبانهای همیز حاشیه طلایی دارد. برای اینکه سایه بانها بالا بایستند باید چوب زیر آنها میزنند كه اگر دست بآنها بزنی میافتد. يك میز ناهارخوری چهار گوش در وسط گذاشته شده كه من خیال دارم تمام تابستان آنجا بمانم را روی آن تكيه دهم و كتاب خود را بنویسم. آه بابا! آنقدر تهییج شده‌ام كه طاقت ندارم صبر كنم تا هوا روشن شود و بگردش اطراف بروم. الان ساعت ۸/۵ است، عنقریب شمع را خاموش میكنم و میخوابم، اینجا صبح ساعت پنج از خواب برمیخیزد. چقدر بمن خوش خواهد گذشت؟ باور نمیكنم جودی به همچو سعادت رسیده باشد، شما و خدای مهربان بیش از آنچه من لیاقت دارم بمن محبت کرده‌اید، من باید خیلی خیلی بكوشم تا بتوانم دین خود را بشما ادا كنم. و خواهید دید كه اینكار را خواهم كرد.

شب بخیر جودی

حاشیه - کاش بودید و صدای آواز قورباغه‌ها و فریاد بچه‌خو کهارا
می‌شنیدید ماه نوزا میدیدید. من به نیت خوشبختی از خانه راستم به ماه
نگاه کردم.

۱۲ ژونیه لاک ویلو

بابا لنگ دراز عزیز منشی شما لاک ویلورا از کجا میشناخته ؟
این يك سوال سرسری نیست من جداً علاقمندم که بدانم. برای
اینکه گوش کنید :

این مزرعه ابتدا منعلق به آقای جرویس پندتن بوده و او آنرا به
خانم سمپل که دایه او بوده بخشیده چه تصادف غریبی ؟ هنوز که هنوز
است خانم سمپل آقای پندتن را « آقا جروی » میخواند و تعریف میکند
که چه بچه شیرینی بود. يك حلقه ازموهای « آقا جروی » را در يك قوطی
پنهان کرده و هنوز دارد آنرا بمن نشان داد قهوه ای مایل بقرمز است.

از وقتیکه فیمیده من آقای پندتن را میشناسم احترام من دو برابر
شده . در لاک ویلو بهترین معرفی نامد آشنا بودن بایکی از افراد خانواده
پندتن است. از قرار معلوم آقای پندتن گل سرسید خانواده است و
خوشبختانه ژولیا از شاخه پائین تری است.

روز بروز بیشتر بمن خوش میگذرد ، دیروز روی گاری علف
خشک سوار شدم. سدا خوك و « تا بچه خوك اینجا داریم نمیدانیم چقدر
میخورند مثل خوك !

تعداد جوجه ها، مرغابی ها و بوقلمون ها بی شمار است، واقعاً اگر
انسان بتواند دریلاق زندگی کند در شهر مانند دیوانگی است. جمع
کردن تخم مرغ وظیفه من است. دیروز وقتیکه در سوراخ و سمبه ها عقب
تخم مرغ می گشتم از روی تیری از لابلای اسطبل افتادم و زانویم زخم شد
خانم سمپل در حالیکه آنرا پانسمان میکرد زیر لب زمزمه میکرد: « وای !

وای! مثل اینکه همین دیروز بود که «آقا جروی» از روی همین تیر افتاد
و همین زانویش زخم شد!

مناظر اطراف اینجا فوق العاده زیباست، دره، رودخانه، یک رشته
تپه‌های پردرخت و کمی دورتر یک کوه بلند آبی که از بس زیباست از
دیدنش آب در دهان آدم جمع میشود، در هفته دوروز کره گیری داریم،
خامه را در اطاقی که از سنگ ساخته شده و جوی آبی دائماً از زیر آن
میگذرد و مثل سردخانه است نگاه میداریم. بعضی از زارعین اطراف ماشین
خامه‌زنی دارند ولی ما از این تجدد مآبها خوشمان نمی‌آید، ممکن است
کره گرفتن بدون ماشین کمی سخت‌تر باشد ولی در عوض ارزان‌تر تمام
میشود و لذتش هم بیشتر است.

در اینجا ۶ تا گوساله داریم که من آنها را اسم گذاری کرده‌ام.

۱ - سیلویا برای اینکه در جنگل بدنیا آمده.

۲ - لسیا.

۳ - سالی.

۴ - ژولیا.

۵ - جودی.

۶ - بابا لنك دراز مانعی که ندارد؟ من عکسش را میکشم

تا به بینید که چقدر اسم بامسمائی است. من هنوز وقت نکرده‌ام که داستان
فناپذیر خود را شروع کنم، زندگی بی‌لاق تمام وقت مرا گرفته است.
جودی همیشگی شما



حاشیه :

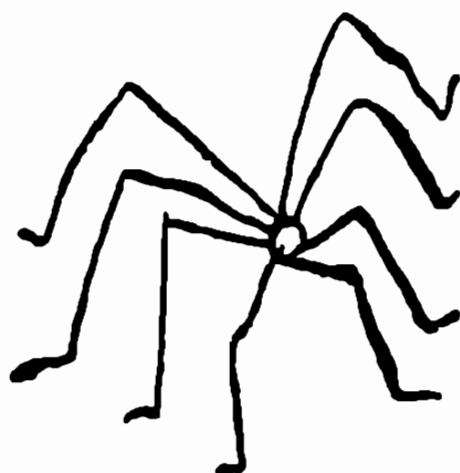
- ۱ - من یاد گرفته‌ام نان بادامی بپزم.
- ۲ - اگر یکوقت خواستید جوجه کشتی کنید توصیه میکنم که از نژاد بوف اورپنگتن انتخاب کنید. این نژاد پرهای خارخاری ندارد.
- ۳ - کاش میتوانستم مقداری از کره‌ای که دیروز گرفته‌ام برای شما بفرستم، يك لبنياتی خوبی از آب درآمده‌ام.
- ۴ - این عکس دوشیزه جروشابوت نویسنده عالیقدر آینده‌است که گاو میچراند.

یکشنبه

بابا لنگ دراز عزیز

مضحک نیست؟ دیروز بعد از ظهر شروع کردم که بشما نامه بنویسم
و همینکه بابا لنگ دراز عزیز را بوشتم یادم آمد که قول داده‌ام برای نام
توت فرنگی بچینم ، لذا کاغذ را روی میز گذاشتم و رفتم و امروز وقتی که
بسراغ آن آمدم، فکر میکنید چه روی کاغذ نشسته بود؟ یک بابا لنگ دراز
واقعی !

منهم يك لنگ آنرا با ملایمت گرفتم و از پنجره بیرون انداختم.
بهیچ قیمتی من آنرا اذیت نمیکردم برای اینکه مرا بیاد شما می‌انداخت.
صبحی کروک گاری را پائین کشیدیم و به کلیسا رفتیم . کلیسا
ساختمان تمیز ، سفید و کوچکی است که يك مناره در بالا و سه ستون
ایونیک^۱ (شاید هم دوریک^۲ من همیشه آنها را باهم اشتباه میکنم) در جلو
دارد. موعظه و دعای کشیش همراهِ بچرت انداخته بود و عده‌ای خواب آورد



۱ - Ionie

۲ - Doric دو نوع ستون که در ساختمانهای یونان باستان مرسوم بوده است

با بادبزن‌های بزرگ خرمائی خود را باد میزدند. بغیر از صدای کشیش
صدای جیرجیر ملخها از بیرون شنیده میشد. وقتی من بیدار شدم که
متوجه شدم سرپا ایستاده‌ام و سرود میخوانم آنوقت از اینکه وعظ کشیش
را نشنیده بودم متأسف شدم.

دام میخواست روانشناسی خوب میدانستم تا روحیه شخصی که این
سرود را انتخاب کرده بفهمم.

بیائید و تمام اذات دنیائی را پشت سر بگذارید.

و در خوشیهای آسمانی بمن پیوندید

و گر نه یار عزیز خدا حافظ برای همیشه.

من میگذارم تا تو بتعرحهم فرو روی.

راجع به این باب با سبیل‌ها صحبت کردن خالی از خطر نیست، خدای

آنها (که دست خورده از اجداد خود بارث برده‌اند) نظر تنگ، غیر منطقی،

بی عدالت، خسیس، مسقم و متعصب است، شکر خدا که من هیچ خدائی را

از هیچکس بارث نبردم. من آزادم که خدای خود را آنطور که دلم

میخواهد مجسم و انتخاب کنم. خدای من،هربان،بخشنده،دلسوز،چیز فهم

اتفاقاً خیلی هم شوخ است.

من سبیل‌ها را خیلی دوست دارم. استعداد عملی آنها با استعداد

علمی‌شان میچربد، بنظر من آنها از خدای خودشان بهترند. بخودشان هم

گفتم و خیلی از این حرف ناراحت شدند. آنها مرا کافر میدانند و من آنها

را. بالاخره ما مسائل مذهبی را از صحبت‌های خود کاملاً حذف کردیم.

الان بعد از ظهر یکشنبه است.

آماسی (منخدم) با کراوات بنفش و دستکش‌های تیماجی زرد روشن

ریش تراشیده و صورت قرمز با کاری (کلفت) با کلاه بزرگ که با گلپای سرخ تزئین شده و لباس موسلین آبی و موهای حلقه کرده (سفت و سخت) باهم رفتند. آماسی از صبح تا ظهر وقت خود را صرف شستن کاری کرد و کاری به کلیسایامد که ظاهراً ناهار تهیه کند و ای درحقیقت برای اینکه لباسش را اطوبکشد و بعد از ظهر با آماسی باهم بروند:

بعد از دو دقیقه این نامه تمام میشود و من میخواهم بروم سر وقت کتابی که در اطاق زیر شیروانی پیدا کردم. اسم کتاب «روی ردپا» و پشت صفحه با خط بچگانه نوشته اند «جرویس پندلتن». یکوقتی که آقای پندلتن یازده ساله بوده، بعد از يك بیماری، دوره نقاهت را در تابستان اینجا گذرانده و از قرار معلوم این کتاب را جا گذاشته است. چنین بنظر میرسد که آنرا بدقت خوانده، چون جای انگشتهای کثیفش زیاد دیده میشود. چیزهای دیگر که زیر شیروانی پیدا کردم عبارت است از يك چرخ چاه، يك آسیای بادی، يك تیرو کمان. خانم سمپل آنقدر راجع به «آقا جروی» حرف میزند که من او را بجای آقای پندلتن بزرگ که کلاه ابریشمی برمیگذارد، «عصا بدست میگیرد، يك بچه مامان با صورت کثیف» موهای ژولیده، که باتقوت و توق ازپله بالا میروند و درها را باز میگذارد و مرتبان شیرینی میخواهد (و آنطور که من خانم سمپل را شناختم هر دفعه شیرینی را بوی میدهد) مجسم کنم.

آنطور که خانم سمپل راجع باو حرف میزند معلوم میشود بچه ماجراجو، شجاع و راستگوئی بوده، چقدر باعث تأسف است که از خانواده پندلتن است.

از فردا يك عاشقین بخار، و سه کارگزار اضافی بدسته ما اضافه میشود

که عدس بگویم.

با یکدنیا تأسف برایتان بگویم که گاو خالی خالی «مادر لـبـیا»
کار خیلی بدی کرده ، شب جمعه بیاغ میوه رفته و آنقدر سیب خورده که
مدت دو روز گیج و مست افتاده بود - باور کنید.

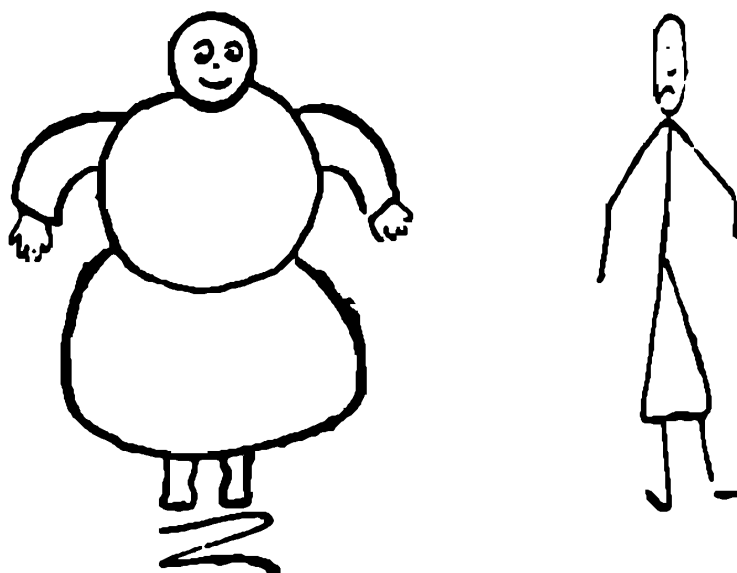
هر گز شنیده بودید که چنین عمل شیعی از کسی سر بزنند؟
آقا ، من همیشه همان یتیم دوستدار شما هستم
جودی ! بوت

۱۵ سپتامبر

باباجون

دیروز خودم را با ترازوی آرد کشی دکان برای کسبدم اند پروند
زیادشدهام برای حفظ سلامتی، لاک ویل ونقطه مناسبی است.

جودی همیشگی شما



۴۵ - پتامبر

بابا لنگ دراز عزیز

فکر کنید من سال دوم دانشکده هستم! جمعه گذشته بدانشکده برگشتم دلم نمیخواست از لاک ویلو برگردم ولی از دیدن دانشکده خیلی خودوقت شدم برگشتن بیک محیط آشنا خیلی مطبوع است. من در اینجا احساس آرامش میکنم. درست مثل اینکه همه دنیا خانه خودم است و جزئی از همین دنیا هستم نه آنکه قاچاقی بدان راه یافته باشم.

گمان نمیکنم اصلاً منظور مرا درک کنید، اشخاصی مثل شا که جزء آباء و امناء هستند نمیتوانند احساسات فرد فقیری را که بچسب راهی بوده درک کنند.

حالا بابا گوش کنید، فکر میکنید امسال با کی هم اطاق هستم؟ با سالی مالک براید و ژولیا پندلتن، باور کنید عین حقیقت است، ما یک اطاق مطالعه و سه اطاق خواب کوچک داریم بفرمائید اینهم عکس.

من و سالی بهار گذشته تصمیم گرفتیم که هم اطاق باشیم و ژولیا

میخواست حتماً با سالی بماند برای چه نمیدانم، چه هیچ وجه تشابهی بین آنها نیست، ولی پندلتن‌ها محافظه‌کار و متلون هستند و ممکن است تغییر عقیده بدهند. بهر صورت فعلاً که با هم هستیم فکر کنید جروش ابوت‌ینیم ساکن سابق ژان گریهرم اطاق با يك پندلتن، حقیقتاً که اینجاسرزمین آزادی است.

سالی میکوشد که ارشد کلاس بشود. و اگر نقشه مطابق دلخواه پیش برود انتخاب خواهد شد نمیدانید چه دسیسه‌ها بکار میبریم و چه سیاست مدارهائی از آب درآمده‌ایم. آه بابا! آنروز که ما زنها حقوق خود را بدست بیاوریم شما مردها باید حسابی مواظب خودتان باشید که کلاه سرتان نرود. انتخابات روز شنبه آینده شروع میشود و هر دسته که ببرد فرق نمیکند دخترها با حال دست جمعی با مشعل‌های افروخته براه خواهند افتاد.

شیمی یکی از مواد برنامه امسال ماست. درسی که برای من خیلی ناآشنا و غریب است، شباهت به هیچیک از درسهای سابق ندارد. موضوع مربوط به مولیکول واتم و غیره است، ولی وقتی میتوانم درباره آن بخوبی بحث کنم که مقدار بیشتری خوانده باشم.

علاوه بر شیمی منطق هم امسال داریم.

همچنین تاریخ عمومی.

همچنین نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر.

یاضافه فرانسه.

فکر میکنم اگر چند سال دیگر بدین متوال پیش برود من آدم

فهمیده‌ای از آب درمی‌آیم. من ترجیح میدادم که بجای فرانسه علم اقتصاد بخوانم ولی ترسیدم اینکار را بکنم استاد فرانسه مرا فوزه کند تازه امسال هم بسختی قبول شدم، علت اینست که شالوده این درس از دیرستان خیلی محکم نبوده است.

یکی از دخترهای کلاس فرانسه این زبان را بتندی و سهولت انگلیسی صحبت میکند، چون در بچگی با والدینش بخارجه مسافرت کرده و سه سال در یکی از مدارس تارك دنیا بسر برده است، بنابراین میتوانی حدس بزنی که در مقام مقایسه با ماها چقدر زرنگ است، افعال بی قاعده برای او بمنزله بازیچه‌ایست. کاش والدین من نیز وقتی که بچه بودم بجای نوانخانه مرا به همچو مدرسه‌ای انداخته بودند. اما نه، برای اینکه در آن صورت شمارا نمی‌شناختم. آشنائی با شما بدرس فرانسه ترجیح دارد. خدا حافظ بابا. من باید بدیدن هاریت مارتین بروم و بعد از اینکه کمی راجع به شیمی صحبت کردیم خیلی عاقلانه و با احتیاط چند نکته راجع بانتخاب ارشد بوی تذکردهم.

ارادتمند: سیاستمدار شما ج. ابوت

۱۷ اكبر

بابا لنك دراز عزيز.

اگر استخر شمارا از ژله ليموپر كنند ويك نفر بخواهد در آن شنا
 كند آيا ميتواند خود را در سطح آن نگاهدارد يا غرق ميشود؟
 امشب براي دسر ژله ليمو داشتيم كه اين موضوع مطرح شد و براي
 نيم ساعت با حرارت روي آن بحث كرديم. آخر هم نتيجه گرفته نشد
 سالي ادعا ميكند كه ميتواند در آن شنا كند ولي من يقين دارم كه
 ماهر ترين شناگران غرق مي شود، مضحك نيست كه آدم در ژله غرق
 بشود؟

دو معماي ديگر توجه دسته ما را بخود جلب کرده .

اول دريك خانه هشت گوش اطاق ها بچه شكل درمي آيند؟ بعضي
 از دخاها اصراري دارند كه اطاق هاي چنين خانه اي همه چهار گوش است
 ولي من فكر مي كنم كه شكل نان خامدای از آب درمي آيد، شما چگونه؟
 دوم فرض كنيم گوي بزرگ مجوفي از آئينه درست كنند و شما
 در آن نشسته باشيد در كدام نقطه انعكاس صورت شما تمام ميشود و كجا
 پيچيده تر ميشود ملاحظه مي فرمائيد با چه فلسفه بافياي عميقي در اوقات
 فراغت خود را سرگرم مي كنيم؟

زاسني مثل اينكه راجع با انتخابات براي شما نوشتم، سه هفته پيش
 بر گزار شد، منتها زندگي ما در اينجا بقدري سريع ميگذرد كه سه هفته
 پيش مثل تاريخ عهد عتيق است سالي ارشد انتخاب شد و شب سان مشعل
 با شعار هائي مانند مالك براي د جاويد باد، ويك دسته بزيك (مركب از سه تا
 ساز دهني و بازده تا شانه) بر گزار شد. من و ژوليا فعلا افتخار داريم كه



با ارشد دريك عمارت زندگي كنيم . بله عمارت ۲۵۸ شخصيتهاي مهمو
را در خود جاي داده است.

احترامات مرا پذيريد

... خير باباي عزيز

جودي شما

۱۴ نوامبر

بابا لنك دراز عزیز

دیروز سال اولیها را در باسكتبال شكست دادیم . البته خیلی از خودمان راضی هستیم . اما اگر میتوانستیم سال سومی ها را بزنیم .؟ من راضیم که تمام بدنم از ضربه سیاه بشود و يك هفته در رختخواب بیفتم و تمام بدنم را کمپرس کنند و این افتخار نصیبمان گردد.

سالی از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس را با او بگذرانم خانواده او در ورسستر ماساچوست هستند . فکر نمیکنید خیلی اظهار محبت کرده؟ خیلی دلم میخواهد بروم، در عمرم بین يك خانواده نبوده ام غیر از سبیل ها ولی آنها خیلی پیر هستند و بحساب نمیآیند، اما خانواده ماك برايذ پرازیچه است (دوسه تا که محرز است) يك پد، يك مادر، يك مادر بزرگ و يك گربه آنقره ، بك خانواده كامل! آدم چمدانش را بیندود برای تعطیلات برود خیلی با مزه تر است تا اینکه در مدرسه بماند. از ذوق آن آرام ندازم.

زنك هفتم است و باید برای تمرین بروم . من در نمایشنامه و شکر گذاری، در نقش بك شاهزاده با بلوز مخمل، و موهای حلقه حلقه بازی خواهم کرد.

ارادتمند ج.ا.

شنبه

میخواهم بدانید چه شکلی هستم . عکس سه تفری، سالی، ژولیا

و خودم را که لئونورا گرفته برایتان میفرستم . آنکه بوراست و دارد
میخندد سالی است ، آنکه قد بلند است و مغرورانه گردن گرفته
ژولیاست و کوچولوئی که بادموهایش را در صورتش ریخته جودی
است ، درحقیقت خودش خیلی خوشگلتر از این است ، منتها آفتاب
نوی چشمش تابیده .

«دروازه سنگی»

ورسسترما ساچوست

۴۱ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز قصد داشتم که زودتر از این نامه بنویسم و برای چکی که بعنوان عیدی فرستاده بودید تشکر کنم، ولی زندگی در منزل سالی خیلی مشغول کننده است. بطوری که من دو دقیقه وقت پیدا نمیکنم که بنشینم و کاغذ بنویسم.

من يك لباس تازه خریده‌ام، این لباس را لازم نداشتم ولی دلم خواست بخرم. عیدی امسال من از طرف بابا لنگ دراز است. خانواده فقط سالم و تبریک فرستادند. این ایام تعطیل رانزد سالی میگذرانم و از بهترین و خوشترین ایام عمر من است. خانه آنها آجری قدیمی است و با حاشیه سفید آرایش شده و از خیابان فاصله دارد، عین آن خانه‌هایی که از مؤسسه ژان گریر با کنجکوی آرزو مندانه بآنها نگاه میکردم و نمیدانستم از داخل آنها چه جوری هستند و در آن موقع هرگز امید نداشتم که خانه‌ای را بچشم خود ببینم. ولی بالاخره بآرزوی خود رسیدم.

همه چیز مرتب، پاکیزه و راحت است و من اطاق، باطاق میگردم و همه چیز را با چشم می‌بینم. محیط این خانه برای تربیت و رشد اطفال کامل عیار است. گوشه و کنار تاریک آن برای قایمباشک بازی جان میدهد بخاری‌های جلوباز برای چسبیل بودادن و زیر شیروانی برای بازی روزهای بارانی و نرده‌های لیز برای سرسره بازی. آشپزخانه منزل بزرگ و آفتاب روست و آشپز چاق و چله و با مزه‌ای دارند که ۱۳ سال است نزد

آنها کار میکند و همیشه يك تکه كيك برای بچه‌ها می‌پزد و قایم میکند. و اما افراد خانواده! من بخواب هم نمیدیدم که این خانواده اینقدر مهربان باشند. سالی پدر، مادر، مادر بزرگ و يك خواهر کوچولوی مامانی سه‌ساله دارد که سرش از موهای حلقه‌حلقه پوشیده شده يك برادر متوسط‌القامه دارد که همیشه همراهش میکند کفشهایش را قبل از ورود باطاق پاک کند و يك بردار خوشگل بلندقد و چهارشانه با سم‌جیمی کدر دانشکده پر نیستن است.

سرمیز بما خیلی خوش می‌گذرد، همه با هم می‌گویند و می‌خندند و قبل از شروع غذا هم کسی دعا نمیکند. این خود نعمتی است که انسان مجبور نباشد برای هر اقمه از کسی شکر گذاری کند. (شاید من کافر هستم ولی اگر شما يك عمر با جبار شکر گذاری کرده بودید کافر میشدید).
نمیدانم از کجا شروع کنم و کارهایی که در این مدت انجام داده‌ایم برای شما بگویم؟ آقای مك براید صاحب کارخانه‌ای است و برای شب‌عید درخت نوئلی برای اطفال کارگران درست کرده بودند.

اطاق بزرگ مخصوص بسته‌بندی بابر گهای سبز تزئین شده بود. جیمی ماك براید لباس بابانوئل پوشیده بود من و سالی با هم عیدی‌ها را تقسیم کردیم. بابا چون وقتی که بابچه‌های کوچولوروبرو میشدم احساسات عجیبی داشتم. گاهی خود را بجای اعانه‌دهندگان‌شان گیر احساس میکردم همانطور خیرخواه و مهربان. یکی از بچه‌های مامان را که سروصورتش از خوردن شیرینی چسبناك شده بود بوسیدم ولی گمان نمیکنم دست‌پشت

کسی زده باشم و دو روز بعد از کریسمس بافتخار من در منزل خودشان مجلس رقصی برپا کردند.

این اولین دفعه بود که من در يك مجلس رقص واقعی حاضر شده بودم رقصهای دانشکده که دخترها با دخترها میرقصند قبول نیست. من لباس شب نوی از پارچه سفید پوشیده بودم (همان عیدی شما. یک دنیا منشکرم) با دستکش بلند و کفش ساتین سفید. تنها نگرانی من در این شادی، خوشی و لذت این بود که مادام لیت در آنجا حضور نداشت مرا با جیمی مالک برآید ببیند که چگونه رقص را افتتاح کردیم. خواهشمندم وقتی که به ژان گریر رفتید برایش تعریف کنید.

ارادتمند همیشگی جودی ابوت

راستی بابا خیلی اوقات نان تلخ میشود اگر آخر سر من بجای نویسنده بزرگ یک دختر عادی از آب درآیم؟

شنبه ساعت ۹

بابا جونم امروز پیاده بشهر رفتیم اما باران مثل سیل میبارید. من زمستان را دوست دارم که بایرف باشد نه با باران.

عموی دوست داشتنی ژولیا بعد از ظهری با يك جعبه ه پوندی شکلات وارد شد، ببینید هم اطاق بودن با ژولیا چه مزایائی دارد! دخترک معصوم سر راهی ما خیلی طرف توجه آقای پندلتن واقع شده بود و برای اینکه در دفتر چای بخورد با قطار عقب تر مراجعت کرد ولی خیلی با زحمت توانستیم اجازه بگیریم که از وی پذیرائی کنیم. پذیرائی از پد بزرگ در دسر دارد تا چه رسد بعمو، پذیرائی از برادر و پسر خاله که تقریباً جزء محالات است.

ژولیا مجبور شد در برابر يك سردفتر قسم بخورد که آقای پندلتن عموی اوست و صورت مجلس کنند و گواهی بر کلانتر را هم ضمیمه نمایند.

(می بینید معلومات حقوقی من چقد وسیع است؟) با همه اینها اگر رئیس دانشکده دیده بود که عموی ژولیا اینقد جوان و خوشگل است گمان نمیکنم موفق میشدیم.

ولی هر طور بود چای را با ساندویچ نان سیاه و پنیر سویسی خوردیم و آقای پندلتن در درست کردن ساندویچ کمک کرد و خودش هم چهارتا خورد! من به ایشان گفتم که تابستان گذشته را در لاک و ویلو بودم و مدتی راجع بسملها حرف زدیم و غیبت کردیم و بعد راجع به -

اسبها، گاوها و جوجهها. اسبهاییکه در زمان طفولیت آقای پندلن آنجا بوده همه مرده‌اند بغیر از «گرو» که در آنموقع کره بود و حالا بیچاره آنقدر پیراست که فقط در چراگاه میلنگد و می‌چرد.

آقای پندلن پرسیدند که آیا هنوز نان روغنی را در يك طرف سفالی زرد که خودش يك بشتاب آبی است بر طبقه زیر آبدارخانه میگذارند یا نه؟

میگذارند! می‌رسیدند که آیا هنوز در چراگاه زیر توده سنگها يك خانه کفتر هست یا نه؟ هست! آماسی یکی از کفترهای چاق و چله تابستانی گرفت که آن می‌کنم از بیست و پنجمین نواده‌های آن کفتری است که آقا جروی در بچگی گرفته بود!

من آقای پندلن را «آقا جروی» خطاب کردم و بنظر نیامد که باو برخورد داشته باشد. ژولیا می‌گفت هرگز عمورا اینقدر سر حال ندیده‌است چه معمولابسادگی نمیتوان به آقای پندلن نزدیک شد ولی ژولیا در معاشرت چندان تدبیر و سیاست ندارد و با مردها سرو کله زدن جدآتدبیر لازم دارد اگر آدم نقطه حساسشان را پیدا کند مثل گربه خرخر میکنند و اگر برخلاف میلشان رفتار کنی چنگ می‌زنند.

ما سر گذشت «ماری باشکرتسف» را میخوانیم، سر گذشت عجیبی است باین قسمت گوش کنید: «دیشب نومیدی چنان بمن حمله آورد که بی اختیار ناله‌ام بلند شد و بالاخره ساعت سالن غذای خوری را برداشتم و بدیدیا پرتاب کردم».

اگر نبوغ واستعداد آدم را اینطور میکند، امیدوارم هرگز من
تابغه نشوم. واویلا مثل سیل باران میبارد. گمان میکنم امشب باید باشنا
خودمان را بکلیسا برسانیم.

جودی همیشگی شما

۴۰ ژانویه

بابا لنگ دراز عزیز

شما يك دختر بچه مامانی نداشتید که او را در بچگی دزدیده

باشند؟

نکند من همان دختر باشم! اگر ما قهرمان‌های يك داستان بودیم کشف این قضیه، مما را حل کرده بود. واقعاً خیلی غریب است که آدم خودش نداند کیست، موضوع هیچ‌انگیز و شاعرانه‌ایست، احتمالات زیادی درین هست. شاید من امریکائی نباشم - خیلی‌ها امریکائی نیستند. شاید آباء و اجداد من رومی هستند، شاید دختر يك دزد دریائی هستم، یا اینکه پدرم روس تبعیدی است و حتماً جای من در زندان‌های سبیری است، شاید هم از نژاد کولی هستم. این یکی از احتمالات نزدیک بیقین است. برای اینکه سرگردانی و آوازگی در من خیلی قوی است منتهای فرصتی برای رشد آن تا کنون پیدا نشده است.

هیچ راجع به افتضاحی که در ژان گریر بیار آورده‌ام شنیده‌اید؟ من از نواخانه فرار کردم چون نان شیرینی دزدیده بودم و مرا تنبیه کرده بودند، شرح آنهم مفصل در دفتر نوشته شده و هر اعاانه دهنده‌ای میتواند بخواند. ولی شمارا بخدا بابا وقتی که شما يك دختر بچه ۹ ساله گرسنه‌ای را در آبدارخانه بگذارید که کاردها را صیقل دهد و يك ظرف نان شیرینی هم پهلوی دستش باشد و تنه‌ایش بگذارید چه انتظار دارید؟ بعد وقتی که ناگهان باو سر می‌زنید و می‌بینید سرناپایش پراز خرده نان است و آنوقت بازویش را بکشید وسیلی بگوشش بزنید بعد سرشام وقتی که دسر آوردند

باو امر كنيد كه اذرسفره برخيزد و بعد به ساير بچه‌ها بلوئيد بعلت
 اينكه دزدی كرده نبايد دسر بخورد آيا اگر فرار كند عجيب است؟
 من فقط چهارميل رفته بودم كه مرا گرفتند و بر گرداندند و تا يك
 هفته زنگ تفريح كه بچه‌ها بازی مي‌كردند مرا بتير مي‌بستند. اي‌وای
 زنگ كليسا را زدند، بعد از كليسا كم‌يته‌هم دارم ببخشيد تصميم داشتم نامه
 جالبی بنويسم آف ويدرز^۱ بابای عزيزم - جودی
 حاشيه :
 من هرچه هستم يك نکته مسلم است كه چینی نيستم.

۴ فوریه

بابا لنگ دراز عزیز جیمی مالک براید یک پرچم پر نیستون
 برای من فرستاده که سرتاسر دیوار این اطاق را میپوشاند. از اینکه فراموش
 نکرده ممنونم ولی هر چه فکر میکنم نمیدانم این پرچم بچه درد میخورد؟
 سالی و ژولیا نمیگذارند آنرا بدیوار بکوبیم. امسال اسباب و اثاثیه اطاق ما
 قرمز است، ببینید چقدر زیبا میشد اگر نارنجی و سیاه بدان اضافه میکردیم
 ولی پارچه این پرچم مثل ماهوت یا نمدمیماند و خیلی گرم است که حیقم
 میآید آنرا به دبدبم. فکر میکنید اگر یک حوله حمام از آن درست کنم
 خیلی بد است؟ حوله حمام خودم آب رفته و خیلی تنگ و کوتاه شده.



اخیراً راجع بدروس چیزی برای شما نوشته‌ام. گرچه در نامه‌هایم
 چیزی ننویسم: بی تمام وقت من بمطالعه و فرا گرفتن علوم تخصص
 دارد، چه بسیار مشکل است که انسان یکدفعه پنج ماده بخواند و فرا بگیرد.
 استاد شیمی میگوید «طلبه حساسی کسی است که جزئیات را دقیقاً
 بخواند».

ولی استاد تاریخ میگوید «مواظب باشید و فکر خود را با شرح جزئیات خراب نکنید، فقط آنقدر یاد بگیرید که دورنمایی از کلیات در نظرتان بماند».

حالا ببینید این دو استاد را راضی نگاه داشتن چقدر مشکل و دقیق است. البته من نظریه استاد تاریخ را بیشتر میپسندم. اگر من بگویم که ویلیام فاتح^۱ در ۱۴۹۲ آمد و یا اینکه کریستف کلمب امریکا را در سال ۱۱۰۰ یا ۱۰۶۶ یا نمیدانم کی کشف کرد، این شرح و بسط زیادی است که استاد بدان توجه نخواهد کرد. در سر کلاس تاریخ انسان احساس امنیت و آرامش میکند که در سر کلاس شیمی وجود ندارد زنگ ششم زده شد. باید به آزمایشگاه بروم و کمی راجع به اسیدها، املاح و مواد قلبیائی مطالعه کنم. جلو پیش بند آزمایشگاهم با اسید کلر هیدریک سوخته و سوراخی به بزرگی يك بشقاب پیدا شده. اگر فرضیههای شیمیائی درست باشد قاعدتاً من باید این سوراخ را با محلول آمونیاك قوی خنثی کنم، اینطور نیست؟ هفته آینده امتحانات شروع میشود، کی میرسد؟

جودی

۵ مارس

بابالنگ دراز عزیز باد تندی میوزد و قطعات سیاه ابر در سرتاسر آسمان در حر کنند. کلاغها روی درختهای سردقار می‌کنند. محیط مهیج و پرنشاطی است، آدم را بسوی خود میخواند. انسان دلش میخواهد کتاش را بیند و بقله تپه‌ها فرار کند و با باد مسابقه بگذارد، شنبه گذشته قایم باشک بازی کردیم. بازیکنها دودسته بودند و هر دسته ادعا می‌کنند که برنده آنها هستند و من فکر می‌کنم دسته ما برنده است عقیده شما چیست؟ ساعت ۶/۵ بدانشکده برگشتیم، نیمساعت از وقت شام گذشته بود و ما بدون اینکه لباس‌ها مان را عوض کنیم سر میز نشستیم و بعد هم بعد کثیف بودن کفش‌ها مان بکلیسا نرفتیم.

راجع با امتحانات برای شما نوشتم، در همه درس‌هایم بر احتی قبول شدم. حالا دیگر فوت و فن کار را یاد گرفته‌ام و هر گز روزه نخواهم شد، گرچه تصور نمی‌کنم بخاطر رد شدن از هندسه و لاتین سال اول بانمره افتخار فارغ التحصیل بشوم، چه اهمیت دارد؟

شما هر گز هملت^۱ را خوانده‌اید؟ اگر نخوانده‌اید فوری شروع کنید بسیار عالی است. يك عمر وصف شکسپیر را شنیده بودم ولی تصور نمی‌کردم نوشته‌های او آنقدر عالی باشد و فکر می‌کردم آنچه می‌شنوم فقط تمجید و تحسین است.

از همان سالهای پیش که تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته بودم تاثیری در می‌آوردم که زود خوابم ببرد، بدین نحو که هر کتابی را که

۱ - هملت درام معروف اثر شکسپیر. هملت شاهزاده دانمارک است و اوفلیا نامزد اوست.

میخواندم موقع خواب چنین بخودم تلقین میکردم که پهلوان داستان من هستم ، فعلاً افلیا هستم ، چه افلیائی ! مرتباً هملت را سرگرم میکنم ، نوازش میدهم . دعوا میکنم و هر وقت زکام است وادارش میکنم گلویش را ببندد و بیماری مالیخولیائی او را معالجه کرده‌ام پادشاه و ملکه هر دو فوت کرده‌اند - يك تصادف دریائی - بنابراین احتیاج به تشییع جنازه نبود ، من و هملت بدون دردسر در دانمارك سلطنت میکنیم .

قلمرو ما بخوبی اداره میشود ، هملت بامور سلطنتی میپردازد و من بکارهای خیریه ، تازگی يك نوانخانه درجه يك برای ایتم تأسیس کرده‌ام ، اگر شما یا اعانه دهنده دیگری میل داشته باشید آنرا ببینید با کمال میل بشما نشان خواهم داد و حتماً خیلی چیزها یاد خواهید گرفت .

افلیا ملکه دانمارك

۲۲ مارس - شاید هم ۲۵

بابا لنك دراز عزیز

گمان نمیکنم لازم باشد من به بهشت بروم، در اینجا آنقدر چیزهای خوب گیرم میآید که انصاف نیست آنها را بگذارم و بروم. گوش کنید چه اتفاق افتاده.

جروش ابوت در مسابقه داستانهای کوتاه که مجله ماهانه مدرسه هر سال ترتیب میدهد برده است (۲۵ دلار جایزه) آنها يكشاگرد سال دوم معمولاً شاگردان آخر دانشکده در مسابقه شرکت میکنند، وقتی که اسم خود را در لیست دیدم باور نمیکردم که راست باشد، شاید هم واقعاً نویسنده شده‌ام، کاش مادام لیت اسم باین مبتدلی روی من نگذاشته بود. دیگر اینکه در نمایشهایی که در فصل بهار میدهد شرکت دارم در نمایشنامه «هر طور دلت میخواهد» نقش «سلیا» دختر خاله روزالیند را بازی خواهم کرد.

دیگر اینکه جمعه آینده من و ژولیا و سالی به نیویورک میرویم که برای بهار خرید کنیم و شب را میمانیم و روز بعد با «آقا جروی» به تئاتر میرویم، آقای پندلتن از مادعوت کرده است ژولیا شب را در منزل خودشان میخوابد و من و سالی در هتل «مارتا واشینگتن» میخوابیم. من در عمر من به هتل رفته‌ام و نه تئاتر فقط یک دفعه بتئاتر رفته‌ام و آنها موقعی بود که کلیسای کاتولیک جشن گرفته بود و بچه‌های نوانخانه را دعوت کرده بودند ولی آنها نمیتوان يك نمایش واقعی حساب کرد.

میخواهید باور کنید. میخواهید باور نکنید نمایشنامه‌ای که تماشا خواهیم کرد «هملت» است! فکر کنید! چهار هفته تمام! این نمایشنامه

را خوانده‌ام و کلمه بکلمه آنرا حفظ هستم ، آنقدر از این پیش آمده‌ام
تهییج شده‌ام که بسختی خوابم میبرد.

خدا حافظ بابا دنیا چه مشغول کننده و دوست
داشتنی است - جودی همیشگی

الان به تقویم نگاه کردم ۲۸ است.

يك حاشیه دیگر

امروز شوفری را دیدم که يك چشمش آبی و دیگری قهوه‌ای بود
فکر نمیکنید برای يك داستان جنائی خوب است ؟

۷ آوریل

بابا لنك دراز عزیز وای! نیویورك چقدر بزرگ است.
 ورسستر در مقابل آن هیچ حساب میشود، شما واقعاً در این شلوغی و سرو
 صدا زندگی میکنید؟ گمان میکنم یکماه طول دارد تا من از خیرگی و
 تأثیری که این دو روزه در من گذاشته حالم بجا بیاید، نمیدانم چطور شروع
 کنم و عجایی را که دیده‌ام برای شما بگویم گرچه شما خودتان چون آنجا
 زندگی میکنید همه چیز را میدانید. چقدر خیابانها زیبا و سرگرم کننده
 است؟ و مردم؟ و مغازه‌ها؟ من هرگز آنقدر چیزهای زیبا مثل آنچه در
 ویتترین مغازه‌های نیویورك است ندیده‌ام، آدم دلش میخواهد همه عمرش
 را وقف پوشیدن این لباسهای قشنگ بکند.

من و سالی و ژولیا صبح شنبه رفتیم خرید، ژولیا به مغازه بزرگی
 رفت که دیدنش نفس مرا بند آورده بود. دیوارها سفید و طلائی، زمین با
 قالیهای آبی رنگ مفروش و پرده‌ها ابریشمی و صندلی‌ها برنك طلائی بودند.
 خانمی جذاب و فوق العاده زیبا که موهای طلائی داشت و لباس سیاهی
 پوشیده بود با تبسمی ملیح بطرف ما آمد. من ابتدا فکر کردم که ژولیا
 بدیدن آن خانم آمده و شروع کردم بدست دادن ولی بعدم معلوم شد که
 برای خرید کلاه رفته بودیم یا لااقل ژولیا میخواست بخرد. ژولیا روی
 صندلی مقابل آئینه نشست و ده، دوازده تا کلاه امتحان کرد یکی از یکی
 قشنگ تر و دو تا از قشنگ ترین آنها را خرید. گمان نمیکنم لذتی از این
 بالاتر باشد که آدم جلو آئینه بنشیند و کلاهی که دلش میخواهد انتخاب
 کند و بخرد بدون اینکه ابتدا بخواهد قیمت آنرا در نظر بگیرد و حساب

کند. شکی نیست که نیویورک بنائی را که ژان گریر بمرور زمان ساخته است بزودی ویران خواهد کرد.

بعد از اینکه خریدماتمام شد آقای پندلتن را در رستوران «شریز» بنابر قرار قبلی ملاقات کردیم. لابد شما به شریز رفته‌اید، آنرا در نظر بگیرید آنوقت سالن غذاخوری ژان گریر را هم با رومیزی مشمع و ظروف سفالین و کارد و چنگالهای دسته چوبی بخاطر بیاورید و فکر کنید من چه حالی داشتم. من ماهی را با چنگال عوضی خوردم ولی مستخدم یواشکی بدون اینکه دیگری متوجه بشود چنگال مخصوص ماهی را بدستم داد. بعد از ناهار به تأثر رفتیم، آه بابا! باور نکردنی، خیره کننده و عالی بود. هر شب خوابش را می بینم. آیا شکسبیر نابغه نیست؟

همت روی صحنه خیلی بهتر از هملت است که ما در کلاس راجع به آن صحبت میکنیم، ابتدا خیلی از او خوش میآمد ولی حالا... وای چه بگویم!

اگر اجازه بدهید من ترجیح میدهم بجای نویسنده، هنرپیشه بشوم دوست ندارید که دانشکده را ترك كنم و به مدرسه هنرپیشگی بروم؟ آنوقت همیشه يك لژ برای شما نگه میدارم که شما تمام نمایشهای مرا به بینید و از روی صحنه شما تبسم میکنم ولی خواهش میکنم يك گل سرخی به یقه‌تان بنید تا من شما را بشناسم و اشتباهاً بصورت کسی تبسم نکنم که در اینصورت خیلی ناراحت خواهم شد.

ما شب یکشنبه برگشتیم و شام را در قطار خوردیم. سر میزهای کوچک با چراغهای صورتی و مستخدمین سیاه پوست. من هرگز نشینده

بودم که در قطار شام بدهند و بدون توجه همین را بدیگران گفتم و ژولیا ناگهان پرسید:

– مگر تو کجا بزرگ شده‌ای؟

با فروتنی گفتم:

– در يك دهکده‌ای.

– هیچوقت مسافرت نکرده‌ای؟

– نه، تا روزی که به دانشکده آمدم، آنوقت هم ۱۶۰ میل بیشتر نبود و ما غذا نخوردیم.

از اینکه من گاهی اینطور حرف میزنم ژولیا با کنجکاوی بمن علاقمند شده، خیلی کوشش میکنم که یکوقت حرفی از ذهنم نپرند ولی همینکه چیزهای تعجب‌آوری می‌بینم فراموش میکنم و اتفاقاً همه چیز باعث تعجب من میشود. هیجده سال در ژان گریر بسر بردن و سپس ناگهان در دنیای بزرگی‌رها شدن گیج کننده است. ولی کم‌کم دارم عادت میکنم و آن اشتباهات عجیب و غریب سابق از من سر نمی‌زنند و با دخترها ناراحت نیستم. آنوقت‌ها اگر کسی بمن نگاه میکرد به پیچ و تاب می‌افتادم و احساس میکردم که همه می‌فهمند که این لباسهای فواریه است و من همان ارمک پوش سابق هستم ولی حالا دیگر این افکار مرا ناراحت نمیکند.

فراموش کردم راجع به گلها برایتان بگویم، «آقا جروی» بهر يك از مایکدسته گل بنفشه و سوسن داد. چقدر مرد مهربانی است! از آنجا که من فقط اعانه دهندگان داده بودم هیچوقت از مردها خوشم نمی‌آید ولی عقیده‌ام دارد عوض میشود. یازده صفحه نوشتم نترسید، الان تمام میکنم.

همیشه جودی شما

دھم آوریل

آقای منمول عزیز

چك پنجاه دولاری شما را پس فرستادم، خیلی از لطف شما متشکرم
ولی نمیتوانم آنرا قبول کنم. پول ماهانه من کافیت تاهر کلاهی لازم
دارم بخرم. خیلی متأسفم که آن جریانات را راجع به مغازه کلاه فروشی
نوشتم. علت این بود که قبلاً همچو جائی را ندیده بودم. در هر حال
مقصودم این نبود که گدائی کنم و ترجیح میدهم که بیش از آنچه را که
مجبورم صدقه قبول نکنم.

ارادتمند جودی ابوت

یازدهم آوریل

باباجون بسیار عزیزم خواهش میکنم برای نامه‌ای که دیروز نوشتم مرا ببخشید، بعد از اینکه آنرا پست کردم پشیمان شدم سعی کردم آنرا از پستخانه پس بگیرم ولی متصدی بدجنس پست آنرا بمن نداد. الان نصف شب است و من بیدار ماندم و فکر کردم که حیوان کثیفی هستم! در دفتر را آهسته بستم که ژولیا و سالی بیدار نشوند و وسط رختخواب نشسته‌ام و يك ورق کاغذ از دفتر چه تاریخم را پاره کرده‌ام و بشما مینویسم.

فقط میخواستم بگویم که معذرت میخواهم، راجع به چکی که فرستاده بودید خیلی بی ادبی کردم، میدانم که شما منظوری جز لطف و محبت نداشتید و یقین دارم شما باباجون پیر مامانی هستید که راجع به موضوع کلاه که خیلی بچه گانه بود بخود زحمت بدهید. من باید چك را مؤدبانه تر پس فرستاده باشم.

ولی در هر صورت بایستی آنرا پس میفرستادم. وضع من با دخترهای دیگر خیلی فرق دارد، آنها با آسانی میتوانند از مردم هدیه قبول کنند. آنها برادر، خواهر، پدر و عم و عمو دارند ولی من کسی را ندارم که با من چنین نسبتی داشته باشد. من دلم میخواهد که بخود تلقین و تظاهر کنم که شما بمن تعلق دارید و با این خیال خوش باشم، ولی حقیقت غیر از اینست و واقعاً من تنها هستم، باید تنها پشت بدیوار بزنم و با دنیا مبارزه کنم و هر گاه راجع بدان فکر میکنم نفسم بند میآید و سعی میکنم که راجع به آن فکر نکنم و به تظاهر کردن ادامه میدهم ولی بابا چون شما اقلاً بفهمید، من نمی‌انم از آنچه باید، پول بیشتری بگیرم. بالاخره یک روزی من خیال

دارم بزرگواری شما را جبران نمایم و این پولها را پس بدهم و هرچه هم که نویسنده بزرگی بشوم نمیتوانم دین بزرگی برگردن داشته باشم. منم کلاهای زیبا را دوست دارم ولی نباید بخاطر آن آینده خود را بگرو بگذارم.

شما مرا برای این بی ادبی می بخشید، نه؟ عادت بدی دارم که بمجردیکه فکری بمغزم خطور میکند آنرا مینویسم و وقتی که پست کردم و دستم بجائی بند نیست پشیمان میشوم، در هر صورت اگر دیدید که گاهی ناسپاسگذار و بی فکرم بدانید که مقصودی ندارم و قلباً از این زندگی، آزادی و استقلالی که بمن داده اید شکر گذارم. دوران کودکی من دوران تیره و نفرت آوری بود ولی الان هر دقیقه از عمرم پر از شادی و خوشی است، بطوریکه احساس میکنم پهلوان ساختگی داستانی هستم و این خوشیها را بخواب می بینم.

ساعت دو و ربع بعد از نصف شب است و من الان آهسته و روی نوک پنجم بروم و این نامه را پست میکنم تا شما بلافاصله پس از آن نامه قبلی، این یکی را دریافت کنید و در نتیجه مدت درازی نسبت بمن بد فکر نکنید. شب بخیر بابا آنکه همیشه شما را دوست دارد جودی

چهارم مه

بابا لنگ دراز عزیز

شب گذشته مراسم رژه برپا بود ، روزی بود تماشائی ابتدا تمام کلاسها درحالیکه همه لباس کتان سفید پوشیده بودند رژه رفتند شاگردان سال آخر چترهای ژاپونی آبی وطلائی و سال سومها پرچمهای زرد و سفید در دست داشتند، ما بادیاد کهای ارغوانی دست گرفته بودیم و چون مرتب از دستان ول میشد وپراکنده میگشت خیلی جالب بود. سال اولها کلاه کاغذی سبز منگوله دار بر سر گذاشته بودند. يك دسته موزيك از شهر آورده بودند که لباس آبی داشتند ، ده نفر هم از قبیل مسخره های سيرك آورده بودند که در فواصل رژه با بازیهای مختلف تماشاچیان را سرگرم کنند. ژوایا لباس مرد چاق دهاتی پوشیده و سبیل گذاشته بود و يك پارچه گردگیری در دست داشت. پاتسی موریاتی (در حقیقت اسم وی پاتریشیا است، مادام لپت هم نمیتوانست بهتر از این اسمی انتخاب کند) که دختری است بلند قد و لاغر زن ژولیا بود و کلام مضحك سبزی یکوری بر سر گذاشته بود بطوریکه گوشش را می پوشانید. تمام مدتی که اینها بازی میکردند صدای شليك خنده بلند بود. ژولیا نقش خود را فوق العاده خوب بازی میکرد و هرگز باور نمی کردم که فردی از خانواده پندلتن آنقدر استعداد و روحیه خوشمزگی داشته باشد. با یک دنیا معذرت از آقا جروی، در حقیقت من اورا يك پندلتن واقعی حساب نمیکنم ، همانطور که نمیتوانم شما را یکی از اعانه دهندگان بشمار بیاورم.

من و سالی جزء نمایش نبودیم برای اینکه در مسابقات شرکت داشتیم

و چه فکر میکنید؟ هر دوی مادر بعضی قسمت‌ها برنده شدیم! ابتدا در پرش طول شرکت کردیم و باختیم، ولی سالی پرش نیزه را برد (هفت پاوسه اینچ) و من درد و پنجه‌ای یاردی کوتاه پیروز شدم (درهشتاد ثانیه)



گرچه آخر سر بنفیس افتاده بودم ولی خیلی بامزه بود، تمام کلاس بادبادک‌های خود را تکان میدادند و فریاد میزدند جودی ابوت
حالش چگونه؟

حالش خوبه .

حال کی خوبه ؟

جودی ابوت .

آنوقت با گردن افراخته از این افتخاری که بدست آوردم موقرانه بطرف چادرم رفتم که لباس بپوشم. آنوقت تمام بدنم را بالکل ماساژ دادند و یک لیمو دادند که بمکم، عیناً مثل یک ورزشکار حساسی! بخاطر کلاس هم که بود خیلی از این موفقیت خوشحال شدم، چون هر کلاسی که پیشتر پیروزی داشته باشد آخر سال گلدان پیروزی را میبرد. امسال سال آخریها

گلدان را با ۷۰ امتیاز بدست آوردند.

انجمن ورزشی به افتخار برندگان در عمارت ژیمناستیک ضیافتی بشام ترتیب داد. شام عبارت بود از خوراك خرچنگ و دسر بستنی که بشکل توپ باسکت بال درست کرده بودند.

دیشب تا سحر کتاب «جین ایر» را میخواندم. بابا چون شما ۶۰ سال پیش را بخاطر دارید؟ آبا واقعاً مردم مثل توی کتاب جین ایر حرف میزدند؟ خانم بلانش مغرور به پیشخدمت میگوید ای فرومایه کمتر حرف بزن و فرمان مرا اجرا کن، آقای روچستر وقتی که میخواهد راجع به آسمان صحبت کند میگوید جایگاه ابرها، و آن زن دیوانه که مثل کفتار میخندد و پرده های خوابگاه را آتش میزند و لباس عروسی را پاره میکند و گاز میگیرد، اینها همه افسانه مانند است. معذلك بقدری آنترك كتاب قوی است که آدم میخواند، میخواند، میخواند. من نمیدانم يك دختر فقیر چگونه میتواند چنین کتابی بنویسد. خصوصاً دختری که در محیط کلیسا بزرگ شده، در این خواهران برونته چیزی هست که مرا مجذب میکند نوشته های آنها. روحیه آنها، زندگی آنها. از کجا این روحیه را بدست آوردند؟ وقتی که قسمتهای مربوط به ناراحتیهای جین کوچرا و در آن مؤسسه خیره میخواندم بقدری عصبانی شدم که مجبور شدم بروم قدری قدم بزنم چون به احساسات اوپی میبردم. کسیکه مادام لیپتدرا بشناسد مثل اینست که آقای «برا کل هر مست» را دیده باشد، بابا عصبانی نشوید من نمیخواهم بگویم که مؤسسه ژان گریر مثل لووود است.

غذای ما فراوان، پوشاك ما بقدر کافی، وسیله نظافت ما فراهم بود

يك كوره بزرگ در زیر زمین داشتیم که عمارت را گرم میکرد، ذلی شباهت
 کشنده‌ای بین این دو مؤسسه وجود دارد، باین معنی که زندگی مطلقاً
 یکنواخت و بدون ماحرا و خسته کننده بود هرگز اتفاق مہیجی روی
 نمیداد، تنها داخوشی ما بستنی روز یکشنبه بود، و حتی آنہم یکدواخت
 بود. در عرض ۱۸ سال که من آنجا بودم، فقط یک ماجر اپیش آمد و آن وقتی
 بود که انبار آتش گرفت و سوخت. ما مجبور شدیم نصف شب برخیزیم و
 لباس پیوشیم تا اگر احیاناً عمارت آتش گرفت حاضر باشیم ولی آتش نگرفت
 و ما دو مرتبہ بر ختخواب رفتیم.

همہ کس آرزو دارد کہ بہ حوادث غیر منتظرہ بر بخورد، این در
 زندگی بشر طبیعی است.

ولی زندگی من بدون ماجرا و یکنواخت ماند تا روزیکہ مادام لپیت
 مرا بدفتر احضار کرد و بمن گفت کہ آقای ژان اسمیت میخواستند مرا
 بدانشکدہ بفرستند. آنوقتہم آنقدر حاشیہ رفت و یواش یواش مطلب را
 اظهار کرد کہ تکانی را کہ باید بمن بدهد، نداد.

میدانید بابا، من معتقدم کہ مہترین خصوصیت آدمی قوہ تخیل
 و تصور است. برای اینکہ آدمہ بتواند خودش را بجای دیگری فرض کند
 این خصوصیت آدم را مہربان و دلسوز و فہمیدہ میکند و من معتقدم کہ
 باید این صفت را در اطفال تقویت کرد ولی در مؤسسہ ژان گریر اگر
 کوچترین اثری از آن نمودار میشد خفہ اش میکردند تنها حسی را کہ
 در اطفال تشویق و تقویت میکردند وظیفہ شناسی بود. بنظر من بچہا
 باید یاد بگیرند کہ ہر کاری را با شجاعت و غلاقہ انجام دہند نہ بخاطر
 وظیفہ شناسی.

مهر كننده آن نوانخانه‌ای را كه من ميخواهم براي يتيم‌ها تأسيس كنم ببينيد! اين فكر شيريني است كه شبها با آن بخوابم و بروم و نقشه آنرا مو بمو در نظر مجسم ميكنم، خوراك، پوشاك، درس، تفريح و تنبيه را هم در نظر ميگيرم. البته بدون تنبيه كار پيش نميرود چونكه در بين بهترين يتيم‌ها، بدم پيدا ميشود. ولي يك چيز مسلم است كه يتيم‌های من بايد خوشحال باشند، و هر چه هم در بزرگي بسختي و ناراحتي بر بخورند ولي از دوران كودكي خود خاطرات شاد و پرمسرتي بايد داشته باشند هر گاه خودم بچه‌دار شدم. هر چه هم كه ناراحتي و نگراني داشته با نميگذارم بچه‌هايم به نگراني من پي ببرند. (زنك كليسا زده شد. هر وقت فرصت كردم اين نامه را تمام ميكنم)

پنجشنبه

امروز بعد از ظهر و قتی که از آزمایشگاه آمدم سنجابی روی میز چای نشسته بود و بادام‌ها را می‌خورد، الان که هوا گرم شده و ما مجبوریم پنجره‌ها را باز بگذاریم اغلب باید از این نوع مهمانها پذیرائی کنیم.



شاید فکر می‌کنید که چون دیشب غروب جمعه بود و ما امروز درس نداشتیم، شب آرامی را بگذراندم و کتاب استیونسن را که از پول جایزه‌ام خریده بودم برداشته و مطالعه کرده‌ام؟ اگر همچو فکر کنید معلوم می‌شود هرگز دردانشکده دختران بسر نبرده‌اید بابا جون، شش نفر از رفقا آمدند اینجا که شکلات درست کنند و یکی از آنها مقداری از آنرا وسط بهترین قالیه‌های ما ریخت که هر گز هم لکه‌اش کاملاً پاک نمیشود.

اخیراً راجع بدوسم چیزی ننوشته‌ام، چه بنویسم، مرتب درس می‌خوانم، برای من خیلی خوش آیند است که گاهی درس را کنار بگذارم و راجع به مسائل دیگر زندگی صحبت کنم گرچه این صحبتها همیشه

یکطرفه است ولی تقصیر از شما است ، من همیشه آرزومند دریافت نامه شما هستم .

نوشتن نامه سه روز طول کشید و هر وقت فرصت کردم چند سطر نوشتم . لابد شما را حسابی خسته کرده ام .

خدا حافظ آقا خوبه جودی

آقای بابا لنگ دراز اسمیت

آقا. پس از اتمام بحث برهان در منطق و فرا گرفتن فن تلخیص عبارات تصمیم گرفته‌ام که به شکل زیر نامه‌هایم را بنویسم که دارای مطالب لازم باشد و از زیاده‌گوئی هم خودداری شده باشد.

I - در این هفته امتحانات زیر را گذرانده‌ام

الف - شیمی

ب - تاریخ

II - دارند يك خوابگاه عمومی میسازند.

الف - مصالح آن عبارت است از:

۱ - آجر قرمز

۲ - سنگ خاکستری

ب - ظرفیت آن عبارت است از:

۱ - يك رئیس ، پنج دانشیار

۲ - ۲۰ نفر دانشجو

۳ - يك خانهدار ، سه آشپز ، بیست نفر کلفت برای سر میز ،

بیست نفر برای نظافت اطاقها

III - امشب برای دسر ماست شیرین داشتیم

IV - من دارم يك مقاله در خصوص منابع نمایشنامه‌های شکسپیر

مینویسم.

V - لومك ماهن امروز بعد از ظهر در بازی باسكت بال زمین خورد.

الف . شانه‌اش در رفت

ب . زانویش سیاه شد

VI - يك كلاه تازه خريده‌ام كه بدین ترتيب تزئين شده

الف . روبان مخمل آبی .

ب . دوتا پر بزرگ .

ج . سه تا منگوله قرمز .

VII - ساعت نه و نیم است .

VIII - شب بخیر

جودی

دوم ژولن

بابا لنك دراز عزیز

نمیدانید چه اتفاق خوبی افتاده .

خانوادهٔ ماك برايڊ از من دعوت كرده‌اند كه تابستان رانزد آنها در اردوی آدیرن را كنر بسر برم. این اردو گاه متعلق به باشگاهی است كه روی دریاچهٔ كوچك زیبائی وسط جنگل قرار دارد. بعضی از اعضای باشگاه بین درختها خانه‌هائی چوبی برای خود درست كرده‌اند و روی دریاچه قایق‌رانی می‌كنند و پیاده از این اردو به آن اردو می‌روند و در خود باشگاه هفته ای یکبار رقص دارند جیمی ماك برايڊ یك نفر از رفقای دانشكده‌اش را دعوت كرده كه بیشتر تابستان با آنها باشد بنابراین بقدر كافی مرد هست كه با ما بر قصد .

فكر نمی‌كنید خانم ماك برايڊ خیلی محبت كرده كه مرا دعوت كرده؟ معلوم میشود تعطیل كریسمس كه با آنها بودم از من خوشش آمده به بخشید اگر نامه‌ام این دفعه کوتاه است، فقط بدین منظور آنرا مینویسم كه بدانید برای تعطیل تابستان تكلیفم معین است .

با فكر آسوده و راضی جودی

پنجم ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز

الان نامه‌ای از منشی شما رسید . مینویسد که آقای اسمیت میل ندارند که من دعوت خانم ماك برايڊ را قبول کنم و ترجیح میدهند که مثل سال گذشته به لاک ویلو بروم .

بابا ، چرا ، چرا ، چرا ؟

شما متوجه نیستید خیال میکنید من مزاحم آنها هستم ولی اینطور نیست ، خانم ماك برايڊ واقعاً میل دارد که من نزد آنها بروم ، من بآنها كمك میکنم . آنها بقدر کافی مستخدم ندارند ، و من وسالی حتماً خیلی كمك خواهیم کرد و این برای من فرصت خوبی است که خانه‌داری یاد بگیرم ، هر زنی باید این فن را بداند ، آنچه بمن یاد داده‌اند نوانخانه . داری است ، نه خانه داری .

دختری بمن من دراردو نیست و خانم ماك برايڊ میل دارد که من با سالی باشم . من وسالی برنامه‌ای درست کرده‌ایم که مقدار زیادی باهم مطالعه کنیم . بعلاوه کتابهای انگلیسی و جامعه شناسی سال آینده را بخوانیم . استاد بما خاطر نشان کرد که مطالعه این کتابها برای پیشرفت سال آینده ما كمك بزرگی خواهد بود و اگر کتابها را دو نفری با هم بخوانیم فهمیدن و حفظ کردن مطالب آنها بسیار آسانتر خواهد بود .

بامادر سالی در يك منزل بسر بردن خود یکنوع فرا گرفتن تربیت محسوب میشود ، مادر سالی خوش اخلاقترین ، جذابترین و مهربانترین زنی است که من در عمرم دیده‌ام . همه چیز را بلد است و میداند ، فکر کنید من چندتابستان بامادام لییت گذرانده‌ام و چقدر برای من جالب است با

يكتفر كه آنقدر با مادام لييت فرق دارد بسر برم. فكر نكنيد كه جاى آنها را تنك ميكنم، منزل آنها مثل لاستيك كش ميآيد. بمجردي كه هممان بر ايشان ميرسد فوراً چند چادر بر پاميكند و پسرهارا به خيمه ها مي فرستند چقدر اين زندگي و ورزش در هواي آزاد براي بهداشت خوب است، جيمي ماك براي قول داده كه بمن اسب سواري، تيراندازي و پارو زني ياد بدهد و اين كار هائي است كه هر كس بايد بداند. يك زندگي آزاد و يقييد و خوشي كه من هرگز نداشته ام و هر دختری اقلاً يك دفعه در زندگي بايد ببيند. البته هر طور كه شما بگوئيد من اطاعت ميكنم. اها اگر ممكن است شما را بخدا، خواهش ميكنم اجازه بدهيد كه بروم بابا، هرگز تا اين حد آرزومند چيزي نبوده ام.

كسيكه اين خواهش را ميكند جروش ابوت نويسنده بزرگ آينده نيست فقط «جودي» است يك «دختر ك».

نهم ژوئن

آقای ژان اسمیت

آقا ، نامه مورخه هفتم ژوئن واصل شد، بنا بدستور جنابعالی که
توسط منشی باینجانب رسید روز جمعه آینده برای ییلاق لاکو ویلو حرکت
خواهم کرد .

ارادتمند همیشگی

« مادموازل » جروشا - ابوت

بیلاق لاکویلو

سوم اوت

بابا لنگ دراز عزیز

تقریباً دو ماه است که بشما چیزی ننوشته‌ام. میدانم که کار خوبی نکرده‌ام ولی راست و پوست کنده می‌گویم که امسال شما را خیلی دوست نداشته‌ام.

نمیدانید که رفتن باردوی خانواده مالک براید چقدر موجب یأس و دلنگی من شد! البته میدانم که شما ولی من هستید و من باید در تمام امور اراده شما را محترم بشمارم ولی من دلیل اینکار را نفهمیدم. بنظر خودم بهترین فرصتی بود که ازدست دادم. اگر من بابا بودم و شما جودی می‌گفتم برو بچه‌جان، برو خوش باش، با اشخاص تازه آشنا شو، چیزهای تازه یاد بگیر، در هوای آزاد زندگی کن، قوی و سالم شو، استراحت کن خودت را برای یکسال تحصیل حاضر کن، خدا ترا حفظ کند،

ولی ابداً! فقط یک سطر خشک و خالی بوسیله منشی دستور حرکت من به لاکویلو داده شد. این غیر مستقیم بودن دستورها است که احساسات مرا جریحه دار می‌کند. اگر یک دوزه از علاقه و احساساتی که من بشما دارم شما بمن داشتید بجای آن نامه‌های ماشین کرده گاهی چند کلمه بخط خودتان برای من مینوشتید. اگر من می‌فهمیدم که شما کمی مرادوست دارید، برای خوش آیند شما از هیچ کاری فروگذار نمی‌کردم.

میدانم که از اول قرار بود که من نامه‌های مؤدبانه و مفصل بنویسم و انتظار جواب هم نداشته باشم، البته شما قرارداد را کاملاً اجرا کرده‌اید و من

همچنان با کمک شما مشغول تحصیل هستم. ولی لابد شما فکر میکنید که من برخلاف تعهد خود رفتار میکنم. ولی بابا باور کنید شروط این قرارداد بسیار سنگین است. شما نمیدانید من چقدر تنها هستم، يك فرد خیالی که من نزد خود مجسم کرده‌ام و شاید هم «شما» حقیقی با «شما» که من در ذهن خود درست کرده‌ام یک‌دیگر بهم شباهت نداشته باشد. شما یک‌دفعه که من در بهداری بیمار بستی بودم برایم کازرتی فرستادید که آنرا نگاه داشته‌ام و هر گاه احساس تنهایی میکنم کازرت را بیرون می‌آورم و آنرا از نو میخوانم.

من اصلاً این نام را برای نوشتن این چیزها شروع نکرده بودم بلکه موهن است که انسان را اینطور بی‌چون و چرا مستبدانه، خو... سرانه، ظالمانه و غیر عادلانه بدست قضا و قدر بپارند. ولی وقتی که یکنفر مثل شما آنقدر مهربان و سخی و با ملاحظه شد، آنوقت اگر اراده کرد حق دارد که رفتارش مطابق میل و بدون چون و چرا، مستبدانه خود سرانه، ظالمانه، غیر عادلانه باشد و آدم را بدست قضا و قدر بپارد. منم شما را می‌بخشم و ارنو خوش و خرم خواهم شد. ولی وقتی که سالی در نامه‌هایش مینویسد که چقدر خوش هستند، من خلقم تنگ میشود. در هر حال ما بر گذشته پرده میکشیم و از نو شروع میکنیم.

در این تابستان من مرتباً مشغول نوشتن بوده‌ام و تا کنون چهار داستان کوتاه تمام کرده‌ام و برای چهار مجله مختلف فرستاده‌ام. میبینید که برای نویسنده شدن کوشش بسیاری کرده‌ام. يك اطاق کار برای خودم در گوشه شیروانی ترتیب داده‌ام. همانجا که «آقا جروی» در روز

های بارانی بازی میکرده است. این اطاق دريك گوشه خنك واقع است و دو پنجره سرایش از طرف سقف دارد که درختهای افرا بآنها سایه میاندازد و چند سنجاب قرمز هم در گوشه آن لانه کرده اند .
بعد از چند روزنامه بهتری مینویسم و تمام اخبار ییلاق را برایتان خواهم گفت .

جودی همیشگی شما

مدتی است اینجا باران نیامده .

دهم اوت

بابا لنگ دراز عزیز

آقا من این نامه را از بالای دوشاخه بید مجنون کنار جنوی در چراگاه بشما مینویسم. غورباغه‌ای از پائین غورغور میکند، ملخی از بالا آواز میخواند و دوتا مارمولک از تنه درخت بالا و پائین میروند. الان یکساعت است که اینجا هستم. بسیار دو شاخه راحت است، مخصوصاً که دوتا از نازبالشهای روی نیمکت توی سالن را آورده زیر پایم گذاشته‌ام. قلم و کاغذ با خود آوردم بامیدیکه يك داستان کوتاه بنویسم ولی قهرمان داستان خیلی بد ادائی میکند و گوش بحرف من نمیدهد، منم آنرا فعلاً کنار گذاشته‌ام و بشما نامه مینویسم (گرچه شما هم مطابق میل من رفتار نمیکنید. چه فایده!) اگر شما در آن هوای مزخرف نیویورک هستید. کاش میتوانستم کمی از این نسیم جانبخش و این منظره روشن برایتان بفرستم. بعد از يك هفته بارندگی این ییلاق مثل بهشت برین شده. راسنی از بهشت صحبت کردم یادم افتاد. آقای کلوك را بخاطر دارید که تابستان گذشته راجع با نوشتنم؟ وی کشیش کلیسای كوچك نزدیک ما بود. بیچاره زمستان گذشته بمرض ذات‌الریه فوت کرده‌است چندین دفعه برای شنیدن موعظه وی رفتم و خوب به عقاید مذهبی او آشنا شده بودم. اوتا دم مرك بعقاید خود وفادار ماند. بنظر من اگر مردی چهل و هفت سال تمام بيك صراط مستقیم بماند و ذره‌ای تغییر عقیده ندهد، باید او را بعنوان يك چیز نادر در قفسه‌ای حفظ کنند، امیدوارم در بهشت با تاج طلائی و چنك و رباب خوش باشد، کاملاً خاطر

جمع بود که این نعمت ها را بدست خواهد آورد .

يك جوان ناشی بجای او کلیسا را اداره میکند و مردم ناراضی هستند مخصوصاً هواخواهان « ویگن کمینگر » مثل اینکه میخواستند انشعاب کنند ما مردم این منطقه عقیده بیدعت درمذهب نداریم .

در این هفته که باران میبارید من تمام وقت در اطاق زیر شیروانی نشستم و از لذت خواندن مست شدم ، بیشتر آثار استیونسن را خواندم . بنظر من خود استیونسن از شخصیت های داستانهایش جالبتر است . من گمان میکنم برای اینکه قهرمانهای داستانهایش از هر حیث جالب باشد شخصیت خودش را در قالب قهرمانهای داستانها گنجانده است . چه کار با مرزای کرد ! همه ده هزار دولاری که پدرش باو بخشید صرف خریدن يك كشتی شخصی کرد و سپس بادبان کشیده بطرف دریای جنوب رفت و به عقاید ماجراجویانه اش وفادار ماند . اگر پدر منم ده هزار دلار برای من گذاشته بود منم همینکار را میکردم ، دلم میخواهد به مناطق حاره مسافرت کنم ، دلم میخواهد همه دنیا را بگردم . و بالاخره روزی اینکار را خواهم کرد .

آنروزیکه نویسنده ای بزرگ ، یا هنر پیشه ، یا نقاش یا شخصیت بزرگ دیگری شدم ، حتم اینکار را خواهم کرد بابا . من تشنه آوارگی و سیر و سیاحت هستم و همینکه چشم به نقشه جغرافیا میافتم دلم میخواهد کلام را بسر بگذارم و چترم را در دست بگیرم و راه بیفتم .

« قبل از اینکه بمیرم باید نخلها و معابد جنوب را به بینم »

غروب روز پنجشنبه

در آستانه در نشسته‌ام

خیلی مشکل است مطلبی بعنوان خبر در این نامه بنویسم .
جودی اخیراً بقدری فیلسوف شده که دوست دارد راجع به اخبار
عمومی دنیا صحبت کند نه جزئیات زندگی روزانه ، ولی اگر واقعاً
علاقه به اخبار دارید ، بفرمائید :

سه‌شنبه گذشته خوك‌های ماهرانه‌تابجوی آب زدند و فرار کردند
و فقط هشت‌تای آنها برگشتند . ما نمیخواهیم غیر عادلانه کسی رام‌تیم
کنیم ولی حدس می‌زنیم که تعداد خوك‌های خانم مرحوم داود یکی از
آنچه باید بیشتر است .

آقای ویور اسطبل و دو انبار خود را برنك زرد کدوئی رنك کرده
رنك بسیار زشتی است ولی خودش عقیده دارد که بتدریج خوش رنك میشود .
خانواده برودورز این هفته مهمان دارند ، خواهر خانم برودورز
و دو بچه‌اش از اوهایو می‌آیند .

یکی از مرغهای ما از نژاد رد آیلندرز از پانزده تخم مرغ فقط ۳
جوجه درآورد نفهمیدیم علت چه بود .

بنظر من اینها بدترین مرغها هستند ، من نژاد بوف ارپنگتین را
ترجیح میدهم

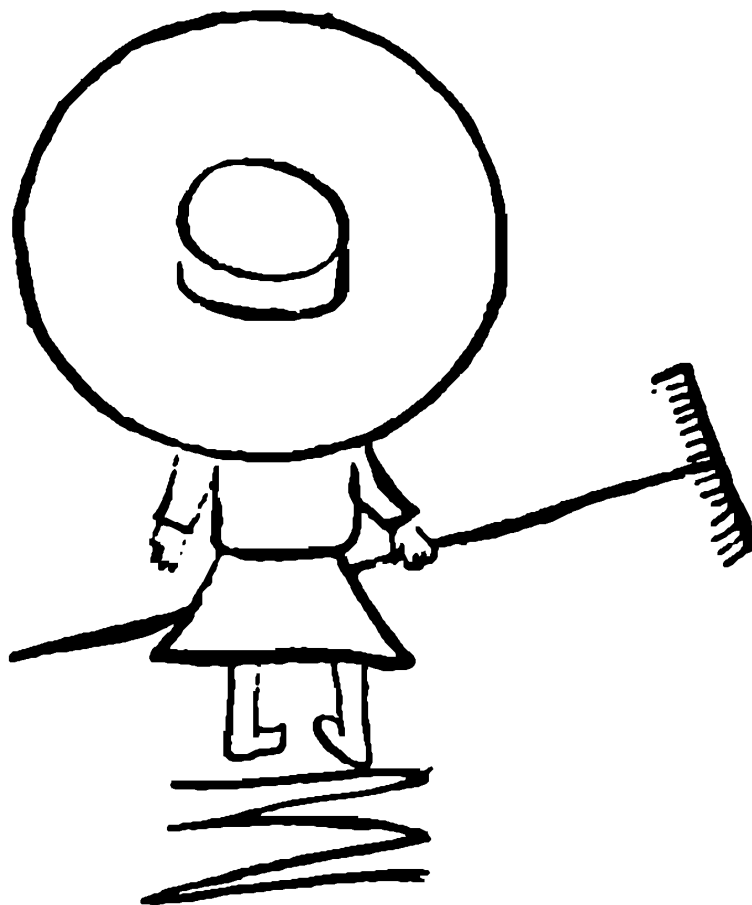
کارمند اداره پست «بانو ريك» يك‌شیشه چين ژاماسیا که هفت دلار
ارزش داشت و متعلق باداره بود تا قطره آخر نوشید .

ایراهاچ پیرمرد مبتلا به روماتیسم شدیدی شده . بدتر از همه اینکه

این مرد وقتی که جوان بود و خوب پول در میآورد برای روز مبادا پس انداز نکرد و حالا مردم باید خرج او را بدهند .

شنبه آینده جشنی در مدرسه برپا است و بستنی میدهند ، شما هم بیائید و همه خانواده را با خود بیاورید .

من يك كلاه تازه به ۲۵ سنت خریده‌ام و این آخرین عکس من است در حالیکه برای جمع‌آوری علف خشک می‌رفتم گرفته شده . هوا تاریک شده و دیگر نمیتوانم بنویسم ، در هر حال اخبار هم تمام شده
شب بخیر جودی



صبح جمعه

صبح بخیر ! این هم چند خبر دیگر ! چه خیال میکنید؟ هرگز هرگز، هرگز نمیتوانید حدس بزنید که چه کسی میخواهد به لاک ویلو بیاید يك نامه ای از طرف آقای پندلتن برای خانم سمبل آمده که چون با اتومبیل به یرك شایرز میروند و خسته هستند میل دارند که در ییلاق زیبائی چند روزی استراحت کنند، آیا اگر شبی به آستانه وی پناه ببرد خانم سمبل میتواند اطاقی حاضر داشته باشد؟ مدت اقامت آقای پندلتن يك دو یا سه هفته خواهد بود. بسته باین است که تا چه حد مجال استراحت داشته باشند .

نمیدانید چه ولوله ای براه افتاده ! سر تا سر خانه پاك و رفته و پرده ها شسته شده است . امروز صبحی من میروم مقداری مشمع برای راهرو و دو قبلی رنگ قهوه ای برای پله های پشت سر سرا بخرم، خانم داود فردا میاید که پنجره ها را پاك کند (بعلت گرفتاری موضوع سوء-ظن راجع به بچه خوك فراموش شده) شاید فکر کنید که خانه قبل پاك و تمیز بود، ولی خاطرتان جمع باشد، هر نقصی خانم سمبل داشته باشد خانه دار خوبی است .

بابا جون آیا این کار آقای پندلتن از بینفکری خاص مردها نیست؟ ایشان کوچکترین اشاره ای نمیکند که چه وقت بآستانه این در پناه خواهند آورد . امروز یا هفته دیگر . تا ورود ایشان تمام دقایق ما بانظار خواهد گذشت و اگر در آمدن عجله نکنند نظافت خانه را باید از سر بگیریم .

آماسی گروود را به گاری بسته و منتظر من است، من خودم آنرا

میرانم گروور اسب سربراهی است برای من نگران نشود .
 « دستم را روی قلبم میگذارم و خدا حافظی میکنم »

جودی

حاشیه - از این تکه آخر خوششان نیامد؛ از نامه‌های استیونس
 اقتباس کرده‌ام .

شنبه

باز هم صبح بخیر

دیروز این نامه را پاکت نگذاشته بودم که پستیچی آمد، بنابراین چند کلمه بآن اضافه میکنم. روزی یکبار، ظهرها پستیچی نامه ها را میآورد، توزیع پست برسم دوستائی برای زارعین چه نعمتی است! پستیچی ما نه تنها نامه ها را میرساند بلکه با ه سنت بشهر میرود و قاصدی هم میکند. دیروز چند بند کفش، يك شیشه کرم (قبل از اینکه کلاه تازه را! بخرم آفتاب پوست بینی مرا سوزانده) يك قوطی واكس سیاه و يك روبان آبی برای من بده سنت خرید.

فایده دیگر پستیچی اینست که اخبار را برای ما میگوید که چه اتفاقی در دنیای بزرگ میافتد. چند نفر هستند که روزنامه برایشان میآید و پستیچی در حالیکه برای توزیع پست میرود روزنامه ها را میخواند و مطالب را برای آنها که آبونه نیستند میگوید. بنابراین اگر جنكین امریکوژاپن در بگیرد و یا رئیس جمهور بقتل برسد، یا آقای راكفلر يك میلیون دلار بمؤسسه ژان گریر بیخشد احتیاجی نیست که شما برای من بنویسید خاطر جمع باشید که بگوش من خواهد رسید.

هنوز خبری از «آقا جروی» نیست ولی اگر ببینید خانه چقد تمیز است! و با چه توجه خاصی قبل از ورود بعمارت پاهامان را پاك میکنیم! امیدوارم زودتر بیاید. آرزو دارم که یکتفر باشد باو حرف بزنم، راستش را بخواهید خانم سمبل گاهی خسته کننده میشود. مردم اینجا واقعاً مضحك اند، دنیای آنها فقط قله این يك تبه است. اصلاً اجتماعی نیستند،

میفهمید مقصود چیست؟ عیناً مثل مؤسسه ژان گریر عقاید و افکار ما به چهار دیوار طارمی آهنی محدود میشد. در آن وقتها چندان اهمیتش نمیدادم برای اینکه بچه بودم و خیلی هم کار داشتم. موقعیکه رختخوابها را درست میکردم، صورت اطفال را می شستم، بمدرسه میرفتم، عصر بر میگشتم و صورت بچه‌ها را دوباره می شستم، جورابها را رفو میکردم شلوار فردی پر کین را وصله میکردم (فردی هر روز شلوارش را پاره میکرد) و در ضمن درسهایم را حاضر میکردم و به رختخواب میرفتم. آنقدر خسته بودم که فقدان احتیاجات اجتماعی و گفت و شنود را حس نمیکردم ولی بعد از دو سال در يك دانشگاه پرسرو صدا بسر بردن احساس می کنم که احتیاج به آمیزش و معاشرت دارم و از دیدن یکنفر که زبان مرا بفهمد خوشحال می شوم.

بابا جون مثل اینکه حالا دیگر نامه‌ام تمام شد، تازه‌ای ندارم، نامه بعدی را مفصلتر خواهم نوشت.

جودی همیشگی شما

حاشیه از آنجائیکه اول فصل باران نیامده کاهوهای زمستان

خوب نشده است.

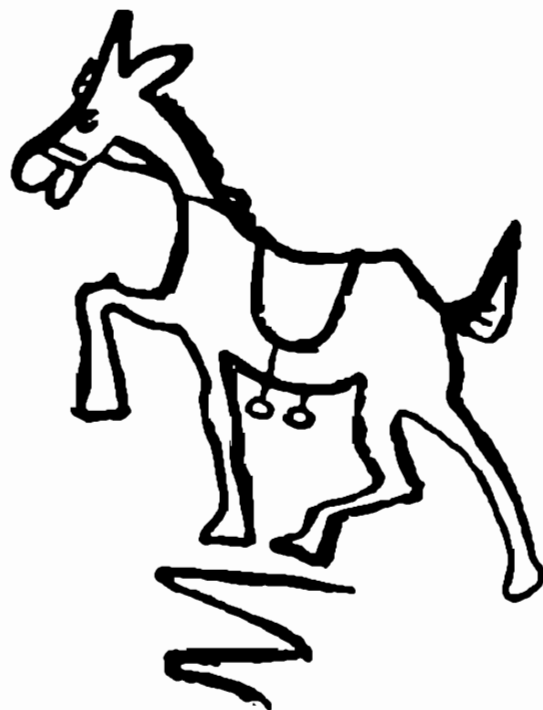
۴۵ اوت

خوب بابا! «آقا جروی» اینجا هستند و بما خیلی خوش می‌کنند،
 اقلا بمن که خیلی خوش می‌کنند، گمان میکنم بایشان هم بدنمی‌کنند،
 الان ده روز است که اینجا است و کوچکترین اشاره‌ای راجع بر رفتن
 نمیکند. خانم سمبل‌طوری با ناز و نوازش با مرد باین بزرگی رفتار می-
 کند که خجالت دارد، اگر در بچگی هم اینطور او را رو داده باشد جای
 تعجب است که خوب از آب در آمده .

میز کوچکی در یکطرف ایوان گذاشته‌اند که من و «آقا جروی»
 آنجا غذا می‌خوریم، گاهی هم زیر درختها ، و اگر هوا سرد باشد در بهترین
 اطاقها ، آقا جروی هر نقطه‌ای که میل داشته باشد غذا بخورد انتخاب می
 کند و «کاری» بامیز از عقبش راه می‌افتد . آنوقت اگر کمی راه دور
 باشد و زحمت زیادی برای «کاری» ایجاد کند موقع جمع کردن سفره
 یکدانه یکدولاری زیر شکر دان پیدا میکند، و قنیکه آدم بطور معمولی
 و مدت کوتاهی آقا جروی را ببیند هرگز تصور نمیکند که چهره قابل
 معاشرتی است . در نظر اول يك پندلتن واقعی است در حالیکه ذره‌ای به
 آنها شباهت ندارد و مردی است ساده و بی پیرایه و بسیار شیرین و دوست
 داشتنی- گرچه این توصیف برای یکمرد کمی مضحك است ولی حقیقت
 دارد. آقا جروی نسبت به زارعین این ناحیه خیلی مهربان است . ابتدا
 دهقانها خیلی با احتیاط و بدبینی رفتار میکردند ولی همینکه رفتار
 رفاقت آمیز او را دیدند فوری خلع سلاح شدند . دیگر اینک از لباسهای
 آقای پندلتن خوششان نمی‌آید حقیقتش را بخواهید منم لباسهای او را

عجیب و غریب میدانم، مثلاً نیم شلوار کش دار و ژاکت چین دارد شلوار
 فلانل سفید، لباس سواری با شلوار پف کرده میپوشد. هر دفعه که بالباس
 تازه‌ای از اطاق خود خارج میشود خانم سمپل با غرور تبسم میکند و او
 را از هر طرف برانداز میکند و باو تذکر میدهد که مواظب باشد کجا می
 نشیند که مبادا لباسش خاك بگیرد. البته این حرفها برای آقای پندلتن
 خسته کننده است و هر دفعه میگوید «بدو برو پی کارت لبزی، من دیگر
 بزرگ شده‌ام و تو نمیتوانی بمن امر و نهی کنی». خیلی مضحك بنظر می
 رسد که مرد بآن بزرگی با این لنك های دراز (لنك های او تقریباً به
 بلندی لنك های شماست بابا) یک وقتی روی زانوی خانم سمپل می نشسته
 و صورتش را می شسته اند. مضحك تر از همه رانهای خانم سمپل است برای
 اینکه از چاقی دو طبقه شده. ولی آقا جروی میگوید که خانم سمپل يك
 وقتی لاغر، چابك و جان سخت بوده و تندتر از آقا جروی میدویده است.
 چه ماجراها که با آقا جروی داریم! اولاً تا چندین میل فاصله این
 نواحی را برزی کرده ایم ثانیاً یاد گرفته ام ماهی بگیرم، بایك اسباب
 هائی که باپر ساخته شده، دیگر اینکه تیر اندازی با تفنگ و رولور رایاد
 گرفته ام، همچنین اسب سواری را. باور نکردنی است که چقدر گرور
 انرژی دارد سه روز پشت سر هم باو عدس دادیم و یکروز که گوساله‌ای
 را دید شیهه کشید و مرا تقریباً برداشت و فرار کرد.

روز دوشنبه بعد از ظهر با آقا جروی از «تپه آسمان» بالا رفتیم. این
 کوه بماحیلی نزدیک است، شاید چندان مرتفع نباشد بر فردر قله آن نیست.



ولی تا انسان بقله آن برسد نفسش بند می‌آید. دامنه کوه از جنگل پوشیده شده و قسمت بالای آن زمین بایر و صخره است. ما آنقدر آنجا ماندیم تا آفتاب غروب کرد و شام خودمان را هم همانجا پختیم. پختن شام را آقا جروی متقبل شد و گفت بهتر از من بلد است، درحقیقت هم همین جور بود برای اینکه او بزندگی اردوئی عادت دارد. بعد درروشنی ماهتاب از کوه پائین آمدیم تا وقتی که به جنگل رسیدیم و آنجا چون تاریک بود چراغ جیبی آقا جروی را روشن کردیم و آمدیم. خیلی باماخوش گذشت! تمام راه آقا جروی می‌خندید. شوخی می‌کرد و چیزهای جالب می‌گفت. تمام کتابهایی که من خوانده‌ام باضافه تعداد بیشتری ایشان خوانده‌اند، چقدر عجیب است که یک نفر آنقدر چیزهای جوراجور بداند!

صبحی برای پیاده روی طولانی براه افتادیم ولی گرفتار طوفان شدیم

وتا بخانه رسیدیم لباسهامان خیس شده بود ولی روحیه ما نظمهای ندیده بود. کاش وقتی که ما آب چکان وارد آشپزخانه شدیم قیافه خانم سمیل را دیده بودید او آقا جروی! مادموازل جودی! چقدر خیس شدهاید. وای! وای! چکار کنم؟ وای کت باین قشنگی کاملاً خراب شده، میدانبند چقدر مضحك بود مثل اینکه ما بچههای دهساله بودیم و ایات مادر آشفته و عصبانی برای چند دقیقه من نگران شدم که مبادا سر چای بما مربا نهند.

شنبه

مدتها است من این نامه را شروع کرده‌ام و تا کنون دو دقیقه وقت پیدا نکردم که آنرا تمام کنم . باین تکه گوش کنید ، مال استیونسن است .

« آنقدر در دنیا چیزهای جوراجور هست ،

که یقیناً همه ما مثل پادشاه سعادت‌مند خواهیم بود »

و این راست است ، دنیا پر از شادی است در صورتی که هر چه پیش آید انسان قبول کند . فقط سره و فقیهت در اینست که انسان کم توقع باشد ، مخصوصاً در بیلاق چیزهای سرگرم کننده فراوان است . من می توانم در زمین مردم راه بروم به مناظر مردم نگاه کنم و در جوی مردم آب بازی کنم گوئی مال خودم است بدون اینکه لازم باشد مالیات بدهم !



شب یکشنبه حدود ساعت یازده است و من قاعدتاً باید حالا خوابیده

باشم ولی باشام قهوه ترك خوردم و خواب از چشمم پریده است .

صبحی بالحنی کاملاً جدی خانم سمبل به آقای پندلتن گفت:

– باید ساعت ده و ربع از اینجا حرکت کنیم تا سر ساعت یازده

در کلیسا باشیم .

– بسیار خوب لیزی بگو درشکه را حاضر کنند و اگر سر ساعت

مقرر من حاضر نبودم تو منتظر نشو و برو .

– نه ، منتظر میشوم .

– هر طور میل تو است ، فقط نگذار اسبها زیاد سرپا باشند .

آنوقت موقعیکه خانم سمیل لباس میپوشید آقا جروی به «کاری» دستور داد که وسایل نیاز برای ما بیند و بمن هم گفت که کفش و کت اسپورت بپوشم و از در عقبی فرار کردیم و رفتیم ماهیگیری .

البته این برنامه امور خانده را بکلی بهم زد. در لاک ویلوروزهای یکشنبه ساعت دو ناهار میخورند و آقا جروی دستور داد ساعت ۷ حاضر کنند - آقای پندایتن هر وقت گرسنه میشود دستور غذا میدهد ، مثل اینکه لاک ویلوروزان است - و این عمل مانع از این شد که آماسی و کاری درشگه سواری کنند و آقا جروی گفت «چه بهتر يك دختر جوان بدون بزرگتر بایک مرد درشگه سواری نمیکند» بعلاوه درشگه را هم لازم داشتیم برای اینکه خودمان درشگه سواری کنیم !

بیچاره خانم سمیل معتقد است که هر کس روز یکشنبه ماهی بگیرد به جهنم داغ جز جزئی خواهد رفت و از اینکه نتوانسته است آقای جروی را از زمان طفولیت طبق دلخواه خود تربیت کند نگران و ناراحت است. بعلاوه میخواست آقا جروی را در کلیسا بمردم نشان بدهد و بر خود بیابد .

در حال ما بماهیگیری رفتیم (آقا جروی چهارتا ماهی کوچک گرفت) و ما آنها را برای ناهار کباب کردیم ولی مرتب ماهیها از سر چوب بزمین میافتادند و موقع خوردن گوشتش کمی طعم خاکستر می داد ولی ما همراخور دیدم ساعت چهاربخانه رسیدیم و ساعت پنج بادرشگه بگردش رفتیم و ساعت ۷ شام خوردیم و ساعت ده من آمدم که بخوابم و اینك دارم بشما می نویسم و حالا کمی خوابم گرفته . شب بخیر

این کدو ماهی نیست که من گرفته ام





آهای . بابا . جیم ، جیم لنك دراز

یا هو ، زكسيه ، ده يك بطر شراب . حدس بزنید که چه زبانی دارم یاد میگیرم ؟ در این دو روز اخیر صحبت ما بزبان ملوانان و دزدان دریائی بوده است . کتاب «جزیره گنج» خوشمزه نیست ؟ شما هیچ آن را خوانده اید ؟ یا شاید هم وقتی که شما جوان بودید هنوز کتاب نوشته نشده بود .

استیونسن برای حق التالیف عدد زیادی داستان فقط سی پوند دریافت داشت . گمان نمیکنم نویسنده بزرگی شدن ارزش داشته باشد . شاید هم من آموزگار بشوم .

از اینکه تمام نامه های من پراز استیونسن است معذرت میخواهم ، فکر من فعلا متوجه اوست . کتابخانه لاک ویلو پراز کتاب های استیونسن است .

نوشتن این نامه دو هفته طول کشید و گمان میکنم بقدر کافی مفصل شده باشد ، دیگر نمیتوانید ادعا کنید که من جزئیات را مینویسم . کاش شما هم اینجا بودید ، چقدر بهمه ما خوش میگذشت ! من دلم میخواهد که دوستان من همه یکدیگر را بشناسند . میخواستم از آقای پندلتن بیرسم که شمارا در نیویورک میشناسد یا نه ، گمان میکنم بشناسد

چون محیط کار و فعالیت هر دوی شما در میان طبقات اعیان و اشراف است و هر دو به اصلاحات علاقمندید ولی نمیتوانسم اینکار را بکنم برای اینکه اسم حقیقی شما را نمیدانسم .

ندانستن اسم شما مسخره‌ترین چیزی است که در عمرم شنیده‌ام .
مادام لیت «من گفته بود که شما عقاید غربی دارید» حالا باور میکنم !
دوستدار شما جودی

حاشیه : وقتیکه این نامه را مرور کردم دیدم همه راجع به استیونسن نیست ؛ بلکه چندین اشاره هم بآقا جروی شده است .

دهم - پتامبر

بابای عزیز

«آقای جروی» رفته و دل همه ما برایش تنك شده و قتیكه آدم به شخصی، محلی، یا روش مخصوصی درزندگی عادت کرد و ناگهان آن را از دست داد يك جای خالی در دل آدم باقی میگذارد، يك نوع حس مثل دل مالش بانسان دست میدهد صحبتهای خانم سمپل غذای بی نمك است.

تا دو هفته دیگر دانشكده باز میشود و خوشحال میشوم كه دوباره شروع بكار كنم، گرچه این تابستان نسبتاً خوب كار كردم - شش داستان کوتاه و هفت قطعه شعر نوشته ام. آلهائی را كه به مجلات فرستادم همه با يك یادداشت مؤدبانه پس فرستاده شد. اما عیبی ندارد، تمرین خوبی است. آقا جروی هم مرا خواند یعنی پستیچی آنها را بدست اوداد و بناچار فهمید كه چه هستند و آنها را خواند و گفت كه خیلی مزخرفند. میگفت مثل اینکه نویسندگان اصلاً نفهمیده كه چه نوشته (آقا جروی حقیقت گوئی را بر عایت ادب مقدم میدارد) اما داستان آخر «دورنمائی از دانشكده» میگفت چندان بد نیست و آنرا داد ماشین كردند و برای مجله فرستادیم حالا دو هفته گذشته است، گمان میکنم میخواهد طوفان شروع شود.



همان دقیقه طوفان با قطره های بزرگ باران شروع شد. درها بهم میخورد و من مجبور شدم بروم پنجره ها را ببندم و «كلری» چند ظرف برداشت و زیر شیر وانی دوید تا آنجا كه چكه میكرد بگذارد، و همینكه

من خواستم مجدداً قلم دست بگیرم یادم آمد که يك بالش، يك قالیچه، کلاه و اشعار مایتو آرنولد رازیر درخت در آلاچیق گذاشته‌ام ناچار دویدم و آنها را آوردم ولی همه خیس شده بودند، رنگ قرمز جلد کتاب بداخل سرایت کرده بود.

طوفان درییلاق پیش آمد ناراحت کننده‌ایست، آدم باید از فکر چیزهایی که بیرون گذاشته متفک نشود.

پنجشنبه

بابا! بابا! چه فکر میکنید پسچی الان دو نامه برای من آورد.

اول

داستانی را که بمجله فرستاده بودم قبول شده - ۵۰ دلار، بفرمائید!

بنده نویسنده شدم.

دوم

نامه ای از دبیرخانه دانشکده رسیده است که ضمن آن اطلاع میدهند که کمک هزینه تحصیلی دوساله نصیب من شده است که مخارج تحصیل و پانسیون را تأمین میکند. قرار بر این شده بود که کمک هزینه را بدانشجویی بدهند که در درس انگلیسی فوق العاده و در سایر دروس هم خوب باشد و من بدیافت این امتیاز نائل شدم. قبل از اینکه به ییلاق بیایم درخواست آنرا رد کردم، ولی بعلت رفوزه شدن از لاتین و هندسه سال اول هرگز تصور نمی‌کردم که بچنین موفقیتی نائل شوم. خیلی از این پیش آمد خوشوقتم بابا، چون حالا دیگر باری بدوش شما نخواهم بود. تنها پول جیب برای من کفایت میکند و شاید بوسیله آموزش گاری

یا نوشتن داستانها بتوانم آنراهم ترمیم کنم. دلم برای برگشتن بدانشکده
و کار پر میزند .

ارادتمند همیشگی جروشابوت
نویسنده داستان «هنگامیکه سال دومیا پیروزشدند» محل فروش
در تمام روزنامه فروشها . قیمت ده سنت

۴۶ سپتامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دوباره بدان شکمه باز گشتم وای البته در کلاس بالاتر. اطاق مطالعه ما امسال از سالهای پیش بهتر ورو بجنوب است و دو پنجره بزرگ دارد. چه مبل و اثاثیه‌ای! ژولیا با پول جیب نامحدودش دو روز زودتر وارد شده و با حرارت تمام همه جا را مرتب کرده است.

کاغذهای دیوار نو شده، قالیها شرقی و صندلیها از چوب ماغون است نه چوبی که مثل ماغون رنگ زده باشند، مثل پارسال که خیلی هم از داشتن آنها خوشحال بودیم، بلکه ماغون واقعی، خیلی مجلل است و من احساس میکنم که با این محیط جور نیستم و جایم اینجا نیست و تمام وقت ناراحت و عصبانی هستم که مبادا جایی را لك جوهر بیندازم.

بابا در مراجعت نامه شما را - ببخشید نامه منشی شما را زیارت کردم ممکن است لطفاً بفرمائید بچه دلیل بنده نباید کمک هزینه تحصیلی را قبول کنم؟ من از علت مخالفت شما سر در نمیآورم، در هر صورت مخالفت شما کوچکترین فایده ندارد، چون من آنرا قبول کرده‌ام و تغییر رأی هم نخواهم داد. شاید این نوع صحبت کردن جسارت باشد ولی البته قصد من جسارت نیست.

شاید چون شما کاری را قبول کرده‌اید، میل دارید خودتان آنرا تمام کنید ولی برای يك لحظه از دریچه چشم من باین موضوع بنگرید. من در هر صورت تعلیم و تربیت خود را بشما مدیونم، عیناً مثل اینکه شما تا آخر مخارج مرا داده باشید ولی اگر من این کمک هزینه را قبول کنم شاید از سنگینی بار قروضم کاسته شود. میدانم که شما میل ندارید من دین

خود را بشما ادا کنم، رئی من بسهم خود اگر بتوانم میخواهم اینکار را بکنم و قبول این کمک هزینه بار مرا قدری سبک میکند. من تصور می کردم که تمام عمرم پرداخت قرض خواهد گذشت ولی با قبول این کمک هزینه نصف این مدت کافی خواهد بود.

امیدوارم شما موقعیت مرا در نظر بگیرید و اوقاتتان تلخ نشود البته پول جیب را با یکدنیا تشکر قبول میکنم. برای اینکه بتوانم در ردیف ژولیا زندگی کنم و با اثاثه وی جور باشم. این پول را لازم دارم! کاش ژولیا را با سلیقه ساده تری تربیت کرده بودند یا لااقل هم اطاق من نبود.

این نامه را نمیتوان بحساب يك كاغذ حساسی گذاشت، من قصد داشتم خیلی مفصل تر بنویسم ولی من چهارده پرده و سه پشت در دوخته ام (خوشوقتم از اینکه بزرگی بخیه ها را نمی بینید) يك دستگاه لوازم التحریر را با گرد دندان صیقل داده و مفتول های قاب عکسی را با قیچی مانیکور سائیده ام سپس چهار بسته کتاب و دو چمدان لباس را باز کرده و لباسها را جای خود آویزان کرده ام (باور کردنی نیست که جروشا بوت دو چمدان لباس داشته باشد، ولی حقیقت دارد) و در ضمن اینکارها از پنجاه نفر دوستان عزیز نیز پذیرائی کرده ام. روز افتتاح دانشکده از روزهای خوش ماست! شب بخیر بابا، و از اینکه جوجه شما میخواهد روی پای خود بایستد عصبانی نشوید. اتفاقاً این جوجه دارد مرغ پرانرژی و پر سروصدائی از آب درمیآید و با کمال تصمیم و اراده قدقده میکند و یکدنیا پرهای زیبا دارد (همه از لطف شماست)

با محبت بی پایان جودی

۴۰ مهتامبر

بابای عزیز هنوز از موضوع كمك هزینه تحصیلی دست بردار نیستید؟ من هرگز مردی اینقدر مستبد، يك‌دنده، بی‌منطق و مصر ندریده‌ام. يك‌نفر، که نمیتواند از دریچه چشم دیگران چیزی را ببیند. شما میل ندارید که من زیر بار منت غریبه‌ها بروم؟ غریبه‌ها! واقعاً؟ آیا خود شما غریبه نیستید؟ آیا کسی هم درد دنیا هست که من او را کمتر از شما بشناسم! من اگر شما را در خیابان ببینم نمیشناسم.

لااقل اگر آدم معقولی بودید و نامه‌های پدرانه و خوشحال‌کننده‌ای بجدوی کوچولو مینوشتید و گاهی سری باو میزدید و دست نوازشی بر سرش میکشیدید و میگفتید از اینکه چنین دختر خوبی دارید خوشوقتید، شاید نسبت به خواهشهای شما در این سرپیری تمرد نمی‌کردم و مانند يك دختر مؤدب و وظیفه‌شناس در برابر شما سر اطاعت فرود می‌آوردم.

غریبه‌ها! آقای اسمیت شما در اطاق آئینه‌ای زندگی میکنید. از همه اینها گذشته این كمك هزینه که بمن میدهند صدقه نیست. مثل جایزه‌ایست که من در اثر سعی و کوشش خود بدست آورده‌ام، اگر کسی در کلاس انگلیسی نمره‌های عالی نداشت کمیته كمك هزینه بکسی نمیداد، خیلی سالها چنین اتفاق می‌افتاد، بعلاوه - ولی بحث کردن بایک مرد فایده ندارد. آقای اسمیت شما از آن جنسی هستید که برهان و منطق سرشان نمیشود. برای اینکه آدم مردی را سربراه کند دو طریق دارد یا آدم باید آن مرد را ریشخند کند یا بدخلقی پیش گیرد و من چون دوست ندارم برای آنچه می‌خواهم مردی را ریشخند کنم بنابراین باید بدخلقی

کنم. آقا: من بهیچوجه حاضر نیستم این کمک هزینه را از دست بدهم،
 و اگر بخواهیدیش از این های وهوی راه بیندازید پول جیب راهم قبول
 نمیکنم و آنقدر بسال اولیها درس میدهم که خود را از حال و کار بیندازم.
 این اولنیماتوم من است. راستی گوش کنید يك پیشنهادی دارم. شما می-
 ترسید که با قبول این کمک هزینه من حق دیگری را پایمال کنم؟ راه
 حلش اینست که پولی را که میخواهید برای من خرج کنید صرف تعلیم
 و تربیب دختر کوچولوی دیگری از مؤسسه ژان گریر بکنید، بنظر تان
 فکر خوبی نیست؟ ولی بابا هر قدر میخواهید برای تعلیم و تربیت این
 دختر بکوشید. اما شمارا بخدا او را بیشتر از من دوست نداشته باشید.
 امیدوارم از اینکه به پیشنهادهاییکه در نامه منشی شما میشود توجهی
 نمیکنم احساسات وی جریحه دار نشود. جز اینکه متأسف باشم نمیتوانم
 کاری بکنم. تا کنون بهر پیشنهادی که شده مطیع بوده ام ولی ایندفعه
 عزمم را جزم کرده ام.

باعزمی راسخ و تصمیمی محکم جروشابوت

نهم نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز

امروز رفتم شهر که يك شیشه واكس سیاه ، چند یقه ، يك تکه پارچه برای بلوز، يك شیشه كرم بنفشه، يك قالب صابون - كه خیلی لازم داشتم بخرم و يكروز هم بدون آنها نمیتوانستم زندگی كنم - و قتیكه خواستم بشوفر پول بدهم دیدم كيف پولم در جیب كت دیگر جамانده ، بنابراین مجبور شدم كه پیاده شوم و با اتوبوس بعدی برگردم چقدر باعث تأسف است كه انسان پولش كم باشد و كتهایش متعدد !

ژولیا از من دعوت كرده كه تعطیلات کریسمس از او دیدن كنم . بنظر شما چطور است ، آقای اسمیت ؟ جروش ابوت متعلق به مؤسسه زنان گریر را در نظر بیاورید كه سر میز اغنیا بنشیند ! نمیدانم چرا ژولیا از من دعوت كرده ، اخیراً مثل اینکه بمن علاقمند شده رانش را بخواهید ترجیح میدهم كه نزد سالی بروم ولی ژولیا قبلاً از من دعوت كرد بنابراین اگر بنا باشد جائی بروم نیویورك خواهد بود نه ورسستر

از هیبت روبروشدن با خانواده پندلتن وحشت دارم بعلاوه ناچارم مقداری هم لباس نوتیه كنم بنابراین اگر بمن بنویسید كه میل دارید در دانشكده بمانم در مقابل شما سر تعظیم فرود میآورم و ممنون میشوم -

در ساعت فراغت شرح و نامههای توماس هكسلی را می خوانم ، بسیار سرگرم كننده و خوبست . میدانید ارگنوپتریكس چیست ؟ يك پرنده است ، میدانید استرئو گنا توسن چیست ؟ خودم هم درست نمیدانم ولی گمان میکنم همان حلقه مفقود باشد ، مثلاً يك مرغ دنداندار ، یا

سوسمار بالدار ولی نه هیچکدام اینها نیست، الان بکتاب مراجعه کردم
يك پستاندار مربوط به دورهٔ مزوزوئيك است .

امسال علم اقتصاد میخوانیم و بسیار موضوع جالبی است و قتی که
این موضوع را تمام کردم میخواهم امور خیریه و اصلاحات اجتماعی را
انتخاب کنم. آقای اعانه دهنده، آنوقت میدانم که يك نوانخانه چگونه
باید اداره شود. باور کنید اگر واجد حق رأی دادن بودم میدانستم کی
را انتخاب کنم، هفتهٔ گذشته بیست و یکمین سال تمام شد. چه سرزمین
مزخرفی که اشخاص درست و تحصیل کرده و با وجدان و با استعدادی
مثل مرا بحساب نمیآورد !

همیشه جودی شما

هفتم دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

ازاینکه اجازه دادید نزد ژولیا بروم متشکرم. سکوت شمارا حمل بر موافقت میکنم.

چقد فعالیت اجتماعی ما اینروزها زیاداست! ضیافت رقص مؤسین هفته گذشته برگزار شد. این اولین باری بود که ما اجازه داشتیم در آن شرکت کنیم؛ فقط شاگردان کلاسهای بالا میتوانند شرکت کنند، من از جیمی ماک برای دعوت کردم و سالی، هم اطاق دانشکده جیمی را، همان جوانی که پارسال در اردو با آنها بود. چندان شخصیت هیجان آوری نبود ولی از حیث موقعیت اجتماعی بی عیب بود. وی منسوب به ولاماتر چیچسترها است، شاید شما از این اسم چیزی بفهمید ولی برای من مفهومی ندارد.

در هر حال مهمانهای ما بعد از ظهر جمعه وارد شدند چای در سرسرای عمارت سال چهارم بها صرف شد و بعد برای صرف شام رفتیم. هتل بقدری پر بود که میگفتند مهمانهای دانشکده روی میزهای بلیارد قطار پهلوی هم خوابیده بودند. جیمی ماک براید میگفت اگر یکبار دیگر اورا باین دانشکده دعوت کنند یکی از چادرهای خودشان را می آورد و در باغ دانشکده، پیا میکند.

باری ساعت ۷ همانروز برای شرکت در ضیافت رقصی که از طرف رئیس دانشکده ترتیب داده شده بود مراجعت کردند بر نامه های

ما معمولاً خیلی زود شروع میشود - ما کارتهای مرد ها را قبلاً تهیه و آویزان کرده بودیم. بعد از هر رقص قرار بود هر کس زیر حرف اسم خودش بایستد تا دخترها باآسانی بتوانند شریک خود را پیدا کنند، مثلاً جیمی مالک براید زیر حرف «م» بایستد ولی نمیتوانست روی پابند شود و مرتباً باحروف «ر» و «س» مخلوط میشد. خیلی مهمان ناراحتی از آب درآمد و باشکال اداره اش میکردم. از اینکه فقط سه دفعه با من رقصیده بود دلخور و عبوس بود و میگفت «خجالت میکشم با دخترهای نا آشنا برقصم!»

صبح روز بعد «باشگاه شادی» کنسرتی داد، میتوانید حدس بزنید که سرود فکاهی کنسرت را کی تنظیم کرده بود؟ باور کنید «خودش» بابا جون بچه سرراهی کوچولوی شما دارد کم کم شخص برجسته ای از آب درمیآید.

بهر حال دو روز شادی ما خیلی عالی و پرمسرت بود. گمان میکنم به مردها هم خیلی خوش گذشت، بعضی از آنها از روبرو شدن با هزار دختر خیلی ناراحت بنظر میرسیدند ولی خیلی زود به محیط اینجا عادت کردند به دو مهمان دانشکده پرستن مانیز خیلی خوش گذشت یا لااقل مؤدبانه اینطور میگفتند، ما را برقص دانشکده خودشان در بهار آینده دعوت کردند و ما هم پذیرفتیم. لذا خواهش میکنم مخالفت نکنید بابا جون من و ژولیا و سالی بمناسبت این جشن هر سه لباس نو دوخته بودیم میخواستید برایتان بنویسم لباسهامان چطور بود؟ لباس ژولیا ساتین گرمی بود که روی آن برنگ طلائی دست دوزی شده بود و گل بتقش بسر زده بود، لباسش فوق العاده زیبا بود و از پاریس سفارشی فرستاده بودند و

شاید يك ميليون دلار ارزش داشت . لباس سالی آبی کم رنگ بود که بفرم ایرانی دست دوزی شده بود و با موهای قرمزش خوب هم آهنگی می کرد، مثل لباس ژولیا گران تمام نشده بود ولی بهمان اندازه زیبا بود. لباس من کرب دوشین صورتی کم رنگ بود که با طور ساتین پررنگتر تزئین شده بود و گل‌های سرخ بزرگی که جیمی ماک برایم فرستاده بود در دست داشتم (سالی باو گفته بود که چه رنگی انتخاب کند) و هر سه ما کفشهای ساتین و جوراب ابریشمی داشتیم و به نسبت رنگ لباس‌ها مان شال‌هائی از پارچه گردی روی دوش انداخته بودیم. لابد از این شرح و بسط خیره شدید؟! آدم فکر میکند که زندگی مردها چقدر بی رنگ و بو است. برای اینکه شیفون، طودی و برودبی نزد مردها معنی و مفهومی ندارد. ولی زن توجه و علاقه اش به رچه معطوف باشد خواه بچه، میکرب، شوهر، شعر، کلفت و نوکر، گلکاری، افلاطون، متوازی الاضلاع یا بازی بریج در هر حال اساساً به لباس و قر و فر علاقمند است .

این یکی از بازیهای طبیعت است که اجزاء جهان را با هم خویشاوند میکند . در هر حال برویم سر مطلب ، میخواهید سری را که تازه کشف کرده ام برای شما بگویم؟ حمل به خود پسندی نمیکنید؟ پس گوش کنید: من خوشگل هستم !

باور کنید. خیلی هم احق بوده ام که با وجود اینکه سه تا آئینه در

اطاق هست باین مطلب پی نبرده بودم یکتا دوست

حاشیه : این نامه از آن نامه های بی امضا است که آدم در داستانها

میخواند .

بيستم دسامبر

بابا لنك دراز عزيز

بيك دقيقه فقط وقت دارم براي اين كه بايد الان سر كلاس حاضر بشوم بعد دوصندوق ويك چمدانم را بيندم وساعت چهار باقطار حركت كنم ولي تاچند كلمه ننويسم وازعیدی کریسمس تشكر نكنم نمیتوانم بروم. ازپوست روباه ، گردن بند ، شال گردن ، دستمال و كتاب خوشم میآید ولی ازهمه بیشتر شمارا دوست دارم ولی بابا شما نباید مرا اینطور لوس کنید ، من بشرم ، آنها يك دختر ، وقتیکه شما مرا به لذائذ زندگی عادت میدهید چطور انتظار دارید كه بتوانم حواسم را جمع كنم و برای زندگی آیندهام زحمت بكشم؟ این کارهای شما مرا بفكر انداخته و میتوانم حدس بزنم كه چه کسی بستنی روز يكشنبه و درخت عيد کریسمس را بمؤسسه ژان گریر میفرستاد هویت او برای مامجهول بود وای ازكارهایش اورا میشناسم ؛ بخدا حق اینست كه درپرتو این اعمال خیر همه عمر سعادت مند باشید .

خدا حافظ وعید شما مبارك همیشه جودی شما .

حاشیه : من هم میخوام یادگاری کوچکی برای شما بفرستم، آیا صاحب این عكس را می شناسید ؟

۱۱ ژانویه

من قصد داشتم که از نیویورک بشما کاغذ بنویسم بابا ولی نیویورک آدم را در خود غرق میکند . خیلی بمن از هر حیث خوش گذشت ولی خوشحالم که بچنین خانواده تعلق ندارم . حالاً میفهمم اسیر مادیات بودن یعنی چه ، محیط مادی خانه پندلتن خرد کننده بود . من وقتی توانستم نفسی براحتی بکشم که سوار قطار شدم که برگردم . مبلها همه معنبت کاری و رویه دار بودند .

اشخاصی را که ملاقات کردم همه خوش لباس و مؤدب بودند و آهسته صحبت میکردند . ولی حقیقت اینست ، بابا از دقیقه‌ای که وارد شدم تا وقتی که حرکت کردم يك کلمه حرف حسابی نشنیدم ، گمان میکنم که هرگز تفکر و ابتکار بآستانه خانه آنها نرسیده باشد .

خانم پندلتن تمام فکرش متوجه جواهر ، خیاط و گرفتاریهای اجتماعی و دید و بازدید است . خیلی با مادر سالی فرق دارد . هرگاه من عروسی کنم و خانواده‌ای بهم بزنم دلم میخواهد خانواده من عیناً مثل خانواده مالک‌براید باشد . بهیچ قیمتی حاضر نیستم که بچه‌های خودم را مانند يك پندلتن تربیت کنم . شاید این صحیح و مؤدبانه نباشد که آدم مهمان کسی باشد و بعد از صاحب منزل عیب جوئی کند ، اگرچنین است معذرت میخواهم ، این موضوع فقط بین من و شما خواهد ماند :

آقا جروی را فقط یکدفعه که برای صرف چای آمد دیدم و حتی يك لحظه هم نتوانستم تنها با او صحبت کنم و این ، بعد از آن صمیمیتی که

تابستان بین ما ایجاد شد خیلی ناراحت کننده بود، گمان میکنم چندان میانه خوبی با اقوامش ندارد، آنها هم از او خوششان نمیآید. مادر ژولیا عقیده دارد که آقا جروی خل است. آقا جروی سوسیالیست است. ولی خوشبختانه کراوات قرمز نمیزند و موهای بلند نگذاشته است. فامیل پندلتن پیرو کلیسای انگلیکن هستند و مادر ژولیا منحیر است که این عقاید عجیب از کجا بمنز آقا جروی راه یافته، زیرا آقا جروی بجای اینکه پول خود را بمصارف معقولی از قبیل خرید کشتی، اتومبیل و اسب های چوگان بازی برساند در راه اصلاحات احمقانه دور میریزد.

در هر حال شیرینی و شکلات که خوب می پزد؛ برای اینکه برای من و ژولیا هر کدام، پک. جعبه فرستاد.

میدانید. مثل اینکه منم میخواهم سوسیالیست بشوم. شما که مخالف نیستید؟ سوسیالیستها خیلی باهرج و مرج طلبان فرق دارند، اقلاً عقیده ندارند که باید مردم را با بمب تکه تکه کرد. شاید من حقاً بایستی جزء پرولتاریا باشم حقیقت اینست که هنوز تصمیم قطعی نگرفته ام که جزء کدام دسته باشم، روز یکشنبه فکرش را میکنم و نتیجه را در نامه آینده بشما خبر میدهم.

تمام تئاترها، مهمانخانه ها و تعداد زیادی مغازه های زیبا را تماشا کردم. مغز من الان از مخلوطی از عقیق و آب طلاکاری و موزائیکه ملو است، هنوز ازدیدن آن همه چیزهای تماشائی خیره هستم ولی خوشوقتم که یکبار دیگر به دانشکده و نزد کتابهایم برگشته ام. مثل اینکه واقعاً من یک دانشجوی حسابی هستم. برای من محیط آراه فرهنگی دانشکده

نیرو دهندتر از نیویورك است. كتاب و درس ، كلاسهای مرتب و منظم
مغز آدم را زنده نگاه میدارد، هر وقت هم كه مغز آدم خسته شد ژیمناستيك
و ورزشهای هوای آزاد و عده ای رفیق بكرنك است كه همه يك جور فكر
میکند و به احساسات يكديگر پی میبرند . بعضی شبها دور هم می نشینیم
و فقط حرف، حرف، حرف میزنیم و با تمایلاتی ارضا شده به بستر میرویم،
گوئی مسئله مهمی را كه دائر مدار عالم بوده برای همیشه حل کرده ایم .
گاهی هم در لابلای این صحبتها شوخیهای مضحك و سرگرم كننده وجود
دارد كه آدم را راضی میکند . ما قدش و خوها و بذله گوئیهای خودمان
را خوب میدانیم .

شوخیهای بزرگ مهم نیستند ، اصل اینست كه آدم بتواند از يك
موضوع كوچكى خوش باشد .

بابا من سرخوشبختی را پیدا کرده ام و آن اینست كه برای حال ،
زندگی كند . افسوس گذشته را خوردن و بانظار آینده بسر بردن غلط
است . بلكه باید از این لحظه حداكثر استفاده را كرد .

من میخواهم هر ثانیه از زندگیم را خوش باشم و میخواهم وقتیكه
خوش هستم بدانم كه خوش هستم .

بعضیها زندگی نمیکنند، مسابقه دو گذاشته اند ، میخواهند به دنی
كه در افق دور دست است برسند و در حاليكه نفسشان بشماره افتاده میدوند
و زیبائیهای اطراف خود را نمی بینند . آنوقت روزی میرسد كه پیر و
فرسوده هستند و دیگر رسیدن و نرسیدن به هدف برایشان بی تفاوت است .
ولی من تصمیم گرفته ام كه سر راه بنشینم و توده ای از خوشیهای

زندگی را ذخیره کنم، خواه نویسنده بزرگی بشوم یا نشوم. می بینید چه
فیلسوفی از آب درآمده ام؟

جودی همیشگی شما

حاشیه : امشب بجای باران سگ و گربه می بارد، دوتولمویك بچه
گربه افتاد لب پنجره.

رفیق عزیز

هورا ! من يك فايان هستم.

فایان سوسیالیستی است که میانه‌رو و صبور باشد. ما نمیخواهیم انقلاب سوسیالیستی فردا پیش‌بیاید. ناراحت کننده است. بلکه میل داریم به‌تدریج، در آینده‌دوری، هنگامیکه همه آماده باشیم و بتوانیم آنرا تحمل کنیم اتفاق بیافتد. در ضمن ما خود را برای وصول با انقلاب آماده کنیم و در این راه به اصلاحاتی از قبیل تأسیس پرورشگاه یتیمان و آموزش مسائل صنعتی و فرهنگی و تربیتی بکودکان پردازیم.

با محبت برادرانه جودی

دوشنبه زنگ سوم

۱۱ فوریه

ب. ل. د. د. عزیز

بشما برنخورد که این نامه اینقدر کوتاه است. نامه نیست فقط یک
سطری است برای اینکه بگویم که بزودی وقتیکه امتحانات تمام شد نامه‌ای
خواهم نوشت. برای من کافی نیست که در امتحانات قبول شوم، بلکه باید
خوب قبول بشوم، زیرا باید لیاقت دریافت کمک‌هزینه را داشته باشم.
کسیکه بشدت درس حاضر میکند ج. ا.

۵ مارس

بابا لنک دراز عزیز

امشب ه کی لر رئیس دانشکده کنفرانسی داد راجع باینکه نسل جدید خیلی سطحی و گستاخ است. میگفت ما آرمانهای قدیمی دانشجویی را که شامل جدیت و پشتکار واقعی بوده است از دست داده ایم، مخصوصاً این نکته در رفتار شاگردان نسبت بمقامات مافوق کاملاً مشهود است، دانشجویان احترامی که در خور شأن استادان و مربیان است رعایت نمیکند.

من از کلیسا خیلی متفکر برگشتم.

بابا، آیا من نسبت بشما خیلی خودمانی و گستاخ هستم؟ آیا باید رفتارم باشما جدی تر باشد؟

بله. یقین دارم که باید چنین باشد. پس از نو شروع میکنم.



آقای اسمیت عزیزم یقیناً از اینکه امتحانات من با موفقیت تمام شده و دوره سمماه جدیدی را شروع کرده ام خوشوقت خواهند شد. دوره شیمی و تجزیه و ترکیب را تمام کرده و زیست شناسی را شروع کرده ام. البته با کمی ناراحتی و تردید باین درس جدید نزدیک میشوم چون از قرار معلوم باید غورباغه تشریح کنیم.

هفته گذشته در کلیسا کنفرانس جالبی راجع بآثار باقیمانده تمدن رومی در جنوب فرانسه ایراد کردند، هرگز چنین موضوع جالبی نشنیده بودم.

با ادبیات انگلیسی ماقطعه «صومعه تنیترن» مال وردزورث را میخوانیم
چه قطعه عالی! و چه خوب عقیده خود را راجع به وحدت وجود مجسم کرده
است؟

نهضت رمانتیزم که در اواخر قرن گذشته نمایندگانی از قبیل «شلی»
«بایرون» «کیتز» و «وردزورث» بجهان عرضه داشت، برای من از دوران
ما قبل آن یعنی عصر ادبیات کلاسیک جالبتر است.

راجع بشعر صحبت کردیم، شما آن قطعه کوچک مال تنیسن موسوم
به طالار «لا کسلی» را خوانده اید؟

من مرتباً بورزش ژیمناستیک میپردازم. اخیراً در عمارت ژیمناستیک
مأبوری گماشته اند و سرپیچی از مقررات موجب درد سر است، استخرشای
زیبائی از سیمان و مرمر در عمارت ژیمناستیک ساخته شده. هدیه یکی از
فارغ التحصیلهای سابق دانشکده است. هم اطاق من مادمو اذل ماک براید
لباس شنای خود را بمن داد (چون آب رفته و برای خودش تنگ شده است) و
من عتقرب یاد گرفتن شنا را شروع خواهم کرد.

دیشب برای درس بستنی صورتی رنگ خوشمزه ای داشتیم. در اینجا
فقط رنگهای نباتی برای رنگ زدن بغذا بکار میرود. دانشکده از نقطه نظر
بهداشت و هم بعقل مربوط بزبائی با استعمال رنگهای جوهری مخالف
است.

چندی است هوا بسیار مطبوع است. آفتاب درخشان و آسمان آبی و
لکهای کوچک ابر آنرا زینت میدهد و گاهی هم بوران برفی شروع میشود
من و رفقا از رفتن و برگشتن بکلاسها در این هوا لذت میبریم مخصوصاً

هنگام برگشتن .

در خاتمه آقای اسمیت امیدوارم که این نامه را در عین صحت و عافیت دریافت فرمائید.

با احترامات فائقه

جروشا ابوت

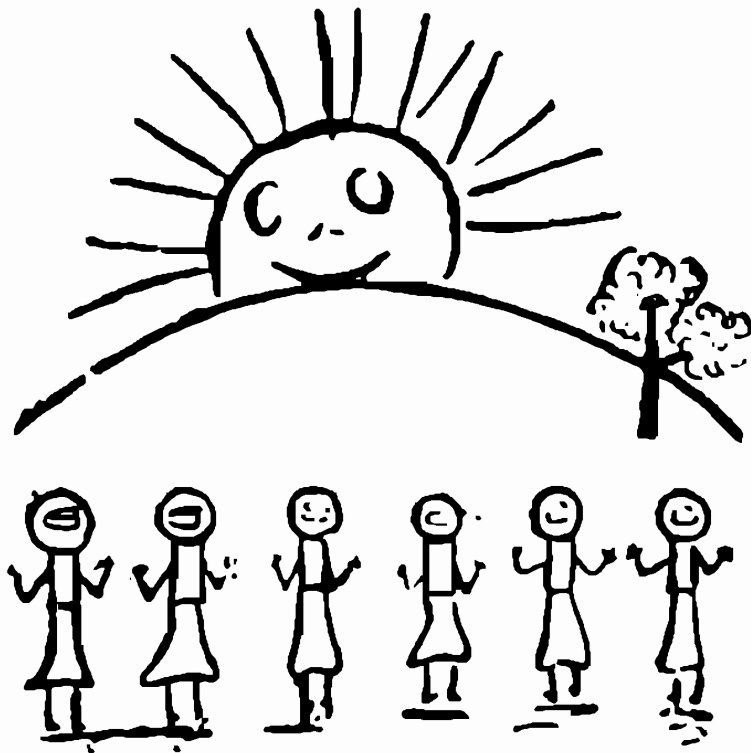
۴۴ آوریل

بابا جون

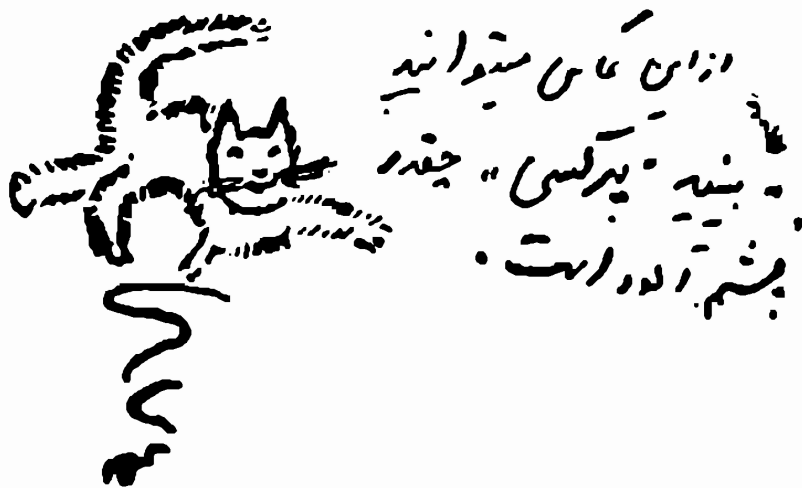
یکبار دیگر بهار فرا رسیده ! کاش میدیدید باغ دانشکده چقد زیباست ، اقلاً بیایید خودتان تنها آنرا به بینید . جمعه گذشته آقا جروی برای چند دقیقه آمد اینجا ، ولی چه بیموقع ! برای اینکه همان آن من و ژولیا و سالی میدویدیم که به قطار برسیم کجا فکر میکنید میرفتیم؟ به برنستن ، برای اینکه در مجلس بال آنجا شرکت کنیم . من از شما اجازه نگرفتم برای اینکه حدس میزد منشی شما خواهد نوشت «نه» ولی نگران نباشید ما خیلی خانمانه و مطابق اصول رفتار کردیم یعنی از دانشکده اجازه رسمی گرفتیم و خانم مالک براید هم بعنوان سرپرست ما را همراهی کرد . فوق العاده بـما خوش گذشت ولی چون وقت ندارم باید از شرح جزئیات خودداری کنم مخصوصاً که شرح آن درهم و طولانی است .

شنبه

امروز سحر خیزی کردیم ! نگهبان كشيک ما را بیدار کرد ، شش نفر بودیم . در آتشدان ، قهوه درست کردیم ، آنوقت پیاده دو میل راه رفتیم تا به قلعه تپه «يك درختی» رسیدیم برای اینکه آفتاب را تماشا کنیم مجبور شدیم آخرین سربالائی را بـا دست و پا بسختی بالا برویم . نزدیک بود که آفتاب بر ما سبقت بگیرد ! شاید فکر میکنید وقتی که برگشتیم اشتها نداشتیم ! وای بابا چقد این صفحه علامت تعجب گذاشته ام ! میخواستیم راجع به غنچه نوشکفت درختها ، راه جدید زمین ورزش ،



درس مزخرفی که فردا در زیست‌شناسی داریم، قایق‌های دوی دریاچه، کاترین پرنیس که ذات‌الریه گرفته، گربه‌آنقره پرکسی که از منزلشان فرار کرده و دو هفته در عمارت فرگوسن منزل کرده بود تا بالاخره مستخدم فهمید و گزارش داد و راجع به دست لباس نوخ‌دم، (صورتی سفید و



آبی با کلاه مناسب آنها) برایتان بنویسم ولی خوابم گرفته و نمیتوانم اینکار

را بکنم. همیشه بهمین عنذ متعذ میشوم، اینطور نیست؟ ولی دانشکده دخترانه جای پرشورشوری است و وقتی روز بآخر میرسد آدم حسابی خسته است مخصوصاً اگر تقلاً از صبح خیلی زود شروع شده باشد.

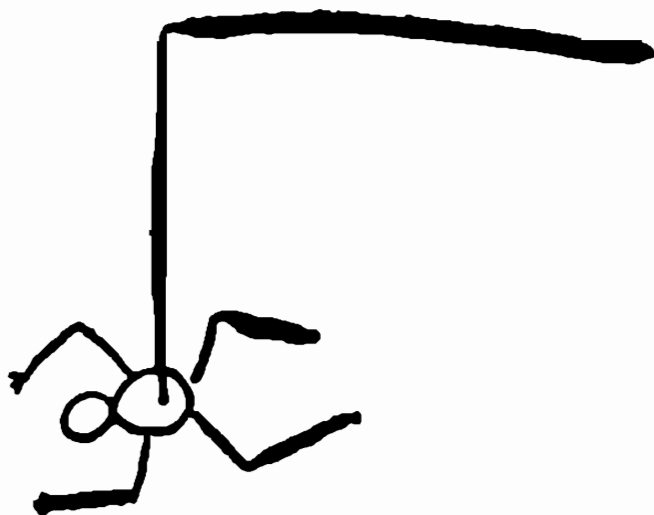
با علاقه و محبت جودی

۱۵ مه

بابا لنك دراز عزیز

آیا این عمل جزء آداب معاشرت و اتیکت است که وقتی آدم توی اتومبیل می‌نشیند به جلوخیره شود و بکسی نگاه نکند؟

خانم بسیار زیبایی که لباس مخمل بسیارشکی پوشیده بود امروز داخل اتومبیل شد و باقیافه بی حالت برای ۱۵ دقیقه به علامتی که اعلان بند جوراب بودن نگاه کرد. بنظر من این کمال بی ادبی است که آدم دیگران را نادیده بگیرد و چنین وانمود کند که خودش تنها فرد قابل اهمیت است. وقتی که او سر گرم نگاه کردن به آن اعلان بود، من داشتم يك اتومبیل پر از مردمان جالب را تماشا میکردم.



عکس پیوست برای اولین بار چاپ شده است بنظر می‌آید که عنکبوتی است که بر نخ‌بسته باشند ولی اینطور نیست این عکس مراد در حالیکه در استخر عمارت ورزش شنا یاد می‌گیرم نشان می‌دهد. معلم طنابی را بحلقه پشت

کمر بند من می‌بندد و طناب را از قرقره‌ای که در سقف است می‌گذرانند و در دست می‌گیرد. اگر آدم به صلاحیت معلمش ایمان داشته باشد طریقه خوبی است ولی من تمام وقت ناراحتم که مبادا طناب شل بشود، بنابراین يك چشم من با ناراحتی متوجه معلم است و با چشم دیگر شنا می‌کنم و چون توجه من بدو جا تقسیم می‌شود آن‌طور که باید در شنا پیشرفت نکرده‌ام. هوا اخیراً خیلی متغیر است، و قتیکه شروع بنوشتن کردم باران بشدت می‌بارید و الان آفتاب می‌درخشد. من و سالی می‌خواهیم برویم تنیس بازی کنیم که از ژیمناستیک معاف باشیم.

يك هفته بعد

باید خیلی زودتر از اینها این نامه را تمام کرده باشم ولی نشد، اگر خیلی منظم نمی‌نویسم عیبی که ندارد بابا، واقعاً خیلی دوست دارم که بشما نامه بنویسم چون از اینکه قوم و خویشی دارم در خود احساس اتکاء بنفس و احترام می‌کنم. می‌خواهید يك چیزی برایتان بگویم؟ شما تنها مردی نیستید که برایش نامه می‌نویسم، به دو نفر دیگر هم می‌نویسم. امسال نامه‌های بلند بالا و جالبی از آقا جروی دریافت کرده‌ام. (روی پاکت را ماشین می‌کند که ژولیا نفهمد) هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کردید؟ گاهی هم يك نامه کلنجار غورباغه‌ای که روی کاغذ گاهی نوشته شده از پر نیستن میرسد. نامه‌ها را خیلی مرتب و رسمی جواب می‌دهم. می‌بینید، تفاوتی بین من و سایر دخترها نیست. مثل دیگران با مردم مکاتبه دارم، آیا برایتان نوشتم که جزء انجمن دراماتیک سال آخریها انتخاب شده‌ام؟ سازمان بسیار دقیق و منظمی است، از میان یک هزار دانشجو فقط هفتاد و پنج نفر را به عضویت پذیرفته‌اند. بنظر شما چون

من یکنفر سوسیالیست ثابت قدم هستم باید متعلق باین انجمن باشم یا نه؟
 آیا میتوانید حدس بزنید در حال حاضر چه نکته‌ای از جامعه‌شناسی حواس
 مرا بخود جلب کرده است؟ من دارم (توجه کنید!) مقاله‌ای در خصوص
 « توجه بزندگی اطفالیکه نانخور دیگران هستند» مینویسم. استاد جامعه
 شناسی همه دانشجویان را از نظر گذراند و قرعه بنام من اصابت کرد (واقعاً
 مضحك است. اینطور نیست؟) زنگ شام را زدند. وقتیکه به ناهار خوری
 میروم در بین راه این نامه را پست خواهم کرد.

با یک دنیا علاقه ج

چهارم ژوئیه

بابای عزیز خیلی گرفتار هستیم، ده روزه جشن فارغ التحصیلی بیشتر نمانده و امتحانات فردا شروع میشود، یکدنیا چمدان و اسباب پیچیدن داریم و دنیای خارج از اطاق آنقدر زیبا و دوست داشتنی است که آدم دلش نمیآید در اطاق بماند.

ولی عیب ندارد بزودی تعطیلات فرامیرسد. ژولیا تعطیل امسال را به اروپا میرود، این دفعه چهارمیش است. بدون شك بابا خوشیها عادلانه تقسیم شده. سالی حسب المعمول به آدیرن دا کز میرود، بنظر تان من کجا میروم؟ سه تا حدس میتوانید بزنید. لاک ویلو؟ نه خیر. با سالی به آدیرن دا کز؟ نه خیر. (سال پیش از روز فتم و دیگر فکر رفتن آدیرن دا کز را نمیکتم) معلوم میشود قوه تخیل تان ضعیف است. خودم میگویم بابا، بشرطیکه قول بدهید مخالفت و سروصدا راه نیاندازید. قبلا به منشی تان تذکر میدادم که من تصمیم خود را گرفته‌ام.

من این تابستان را میخواهم در ساحل دریا نزد خانمی بنام خانم «چارلز پاترسن» بسر برم و به دخترش که امسال میخواهد به دانشکده برود درس بدهم. بوسیله خانواده ماک برآید با این خانم آشنا شدم و خانم بسیار خوبیست. بناست که به دختر کوچکترش هم انگلیسی و لاتین درس بدهم؟ ولی روزی چندین ساعت هم آزادم که برای خودم کار کنم و ماهی ۵۰ دلار هم بمن میدهند! بنظر تان مبلغ کزافی نیست؟ خانم پاترسن خودش این مبلغ را پیشنهاد کرد و گر نه من خجالت میکشیدم بیش از ۲۰ دلار بخواهم. کار من درمانگولیا (منزل خانم پاترسن درمانگواپاست) اول سپتامبر تمام

میشود و احتمالاً سه هفته آخر تعطیل را به لاک ویلو میروم. دلم برای خانم سمبل و رفقای دیگر از انسان و حیوان تنک شده، بنظر شما برنامه چطور است می بینید دارم کم کم استقلالی بدست میآورم، البته این شما هستید که مرا سر پا نگاه داشتید و گمان میکنم حالا میتوانم خودبتهائی راه بروم.

جشن فارغ التحصیلی پر نیستن و امتحانات ما با هم مصادف شده. ضربه تحمل ناپذیری است. من و سالی میخواستیم برای جشن فارغ التحصیلی پر نیستن برویم ولی حالا البته غیر ممکن است.

خدا حافظ بابا امیدوارم این تابستان بشما خوش بگذرد و هر جا هستید خوب استراحت کنید و آماده بکار برگردید (این جمله ایست که شما باید بمن بنویسید!) برای اینکه من کوچکترین اطلاعی ندارم که شما در تابستان چه میکنید و چطور وقت خود را میگذرانید. من نمیتوانم محیط زندگی شما را مجسم کنم.

شما گلف بازی میکنید؟ شکار میکنید؟ اسب سواری میکنید یا در آفتاب می نشینید و چرت میزنید؟ بهر حال هر چه میکنید خوش باشید و جودی را هم فراموش نکنید.

دهم ژونیه

بابای عزیزم

این مشکل ترین نامدایست که من تا بحال نوشته‌ام، ولی من تصمیم خود را گرفته‌ام و این تصمیم خلل ناپذیر است. این منتهای لطف و محبت و سخاوت است که شما می‌خواهید مرا برای تابستان به اروپا بفرستید. ابتدا از خواندن این موضوع حالت نشئه بمن دست داد ولی يك لحظه بعد بنخود آمدم و گفتم «نه!» آیا این صحیح است که پول مخارج دانشکده را از شما قبول نکنم آنوقت برای گردش و تفریح قبول کنم؟ شما نباید مرا به تجمل عادت دهید. آدم هوس چیزهائی که مزه‌اش را نچشیده هرگز نمیکند، ولی بعد از اینکه یکبار مزه نعمتی را چشید آنوقت دیگر محرومیت از آن مشکل است. برای اینکه آنوقت آدم خود را بداشتن آن نعمت ذیحق میداند. زندگی کردن با ژولیا و سالی به معتقدات رواقی من لطمه می‌زند. آنها از کودکی هرچه خواسته‌اند در دست‌رسان بوده است، آنها سعادت را حق خود میدانند، بنظر آنها آنچه را دلشان طلب کند دنیا مدیون آنهاست - شاید هم واقعاً همینطور است برای اینکه دنیا این دین را قبول دارد و در ادای آن کوتاهی نمیکند، ولی این دنیا از روز اول ثابت کرده است که بمن دینی ندارد. من حق ندارم بدون اعتبار قرض کنم، برای اینکه یکوقتی دنیا حق مرا نمیشناسد و رد میکند. مثل اینکه من با گفتن این عبارت در گردایی دست و پا می‌زنم - ولی امیدوارم شما مقصود مرا درك کنید. در هر صورت من قویاً معتقدم که صحیح ترین راهها اینست که این تابستان درس بدهم و برای اداره خود قدمی بردارم.



مانگولیا

چهار روز بعد

قسمت بالا را مینوشتم که ، میدانید چه شد ؟ مستخدم کارت آقا جروی را آورد . آقا جروی هم در این تابستان به اروپا می‌رود البته نه با ژولیا و خانواده‌اش بلکه مستقلاً ، من برایش گفتم که شما مرا دعوت کرده‌اید که با یک‌کعده دختر تحت سرپرستی خانمی به اروپا بروم . آقا يك آقای مهربانی مرا بدانشکده فرستاده است ، ولی حقیقتش اینست که من شهادت اینرا نداشتم که راجع به مؤسسه ژان گریر و غیره چیزی بگویم . او فکر میکند که شما قیم من هستید . يك دوست قدیمی و مشروع خانواده ، من هرگز باو نگفتم که شما را نمیشناسم چون موضوع مضحکی است . بهر حال آقا جروی اصراری داشت که من دعوت شما را قبول کنم و به اروپا بروم . وی معتقد است که مسافرت و دیدن دنیا خود یکنوع تعلیم و تربیت است و من نباید این دعوت را رد کنم . آقا جروی هم پیاریس می‌رود و میگفت اگر منهم پیاریس بروم میتوانم قاچاق بشوم و برویم با هم در رستورانهای دیدنی که بیشتر محل رفت و آمد خارجی‌هاست شام بخوریم .

راستش را بخواهید بابا این حرفها خیلی بدلم چسبید و کمی در تصمیم خود سست شدم ، شاید اگر آنقدر آمرانه صحبت نکرده بود کاملاً تسلیم شده بودم ، یواش یواش ممکن است کسی بتواند مرا اغوا کند ولی هرگز نمیتوان مرا مجبور بکلی کرد . خلاصه آقا جروی میگفت که من

دختری مستبد، یكدنده، حرف نشنو و خل هستم (اینها فقط چندتا از نسبت‌هایی است که بمن داد که قابل نوشتن است! بقیه را فراموش کرده‌ام) و میگفت من قوه تشخیص ندارم و نمی‌فهمم که چه برای من خوب و چه چیز بد است و باید بگذارم بزرگ‌ترها در مورد من تصمیم بگیرند ... خلاصه تقریباً کار ما بمجاذاه کشید.

در هر صورت من فوری اسباب‌هایم را بستم و حرکت کردم و بهترین دیدم که این نامه را وقتی تمام کنم که آمده باشم اینجا و کار از کار گذشته باشد و محلی برای تغییر رأی نمانده باشد.

اینک من در کلیف تاپ هستم (نام ویلای خانم پاترسن است) چمدانم باز کرده‌ام و فلورانس (دختر کوچولو) در گیر و دار صرف ضمیرها است. فوق‌العاده بچه‌لوسی است، اول باید یادش بدهم که چگونه درس حاضر کند گمان نمی‌کنم در عمرش بغیر از بستنی و سودا فکرش روی موضوعی متمرکز شده باشد.

گوشه خلوتی را بالای تپه برای تدریس انتخاب کرده‌ایم. خانم پاترسن میل دارد که بچه‌هایش بیشتر در هوای آزاد باشند، و حقیقتش را بخواهید با این هوای مست‌کننده و دریای آبی، که کشتیها از روی آن عبور میکنند برای منم مشکل است که حواسم را جمع کنم. فکرمی‌کنم که اگر من روی یکی از این کشتیها بودم و بر زمین‌های دور دست میرفتم ... ولی من نباید از این فکرها بکنم و حواسم باید متوجه دستور زبان لاتین باشد.

میبینید بابا چگونهمشغول کار شده‌ام و چشم خود را بروی هر گونه

وسوسه‌ای بسته‌ام! خواهش میکنم عصبانی نشوید و فکر نکنید که از محبت‌های شما قدردانی نمیکنم، من همیشه، همیشه قدر الطاف شما را میدانم. تنها راهی که برای جبران این خوبیها دارم اینست که سعی کنم فرد مفیدی برای جامعه باشم (نمیدانم زنها هم میتوانند فرد مفیدی باشند یا نه؟ گمان نمیکنم) باری آنوقت هر گاه چشمتان بمن بیفتد می‌توانید بگوئید «این است فرد مفیدی که من بجامعه تقدیم کردم».

جمله قشنگی است بابا اینطور نیست؟ ولی نمیخواهم امر را بشما مشتبه کنم. اغلب اینطور احساس میکنم که من آدم فوق‌العاده‌ای نیستم. البته خیلی خوبست که آدم بتواند خط مشئی برای زندگی خود بیابد ولی با احتمال قوی من تفاوتی بایک فرد معمولی نخواهم داشت و آخر هم ممکن است به یک نفر مقاطعه کار عروسی کنم و الهام بخش کاروی باشم.

همیشه جودی شما

۱۹ اوت

بابا لنگ دراز عزیز

از پنجره اطاق من دورنما - در حقیقت اقیانوس نمای زیبائی پیداست. تا چشم کار میکند همه آب و صخره. تابستان پیش میرود. وقت من صبحها با انگلیسی ولاتین وجیر و دو شاگرد کودن خودم صرفمی. شود. نمیدانم ماریون چطور به دانشکده خواهد رفت و اگر رفت چطور آنجا خواهد ماند به فلورانس که امیدی نیست - اما چقدر خوشگل و مامان است! برای اینها که اینقدر زیبا هستند بنظر فرقی نمیکند که با هوش باشند یا کودن ولی آدم فکر میکند که مکالمه و مصاحبه چنین زنهای کودنی برای شوهرشان چقدر خسته کننده خواهد بود، مگر اینکه بخت یاری کند و گرفتار شوهرهایی مثل خودشان کودن بشوند، اشکالی هم ندارد، چه دنیا پر از کودن است، در این تابستانی من عده زیادی مرد کودن دیده‌ام.

بعد از ظهرها روی صخره‌ها قدم میرنم یا اگر دریا آرام باشد شنا میکنم. در آب شور خیلی باسانی شنا میکنم - می بینید که آنچه یاد گرفته‌ام دارم بموقع عمل میگذارم.

نامه آقای جرویس پندلتن از پاریس رسید، نامه مختصری بود. از اینکه به نصیحت وی گوش نکرده‌ام هنوز مرا نبخشیده است. باری مینویسد که اگر بموقع برگردد. قبل از افتتاح دانشکده برای چند روزی دزلاک ویلو بدیدن من خواهد آمد و اگر من سربراه، مهربان و شیرین باشم، شاید با من آشتی کند. نامه‌ای هم ازسالی داشتم که ازمن دعوت میکند که برای دوهفته در سپتامبر به اردوی آنها بروم. آیا باز هم باید از شما اجازه بگیرم؟ یا دیگر بر سر سه‌ای رسیده‌ام که میتوانم هر

چه بخوام بکنم؟ گمان میکنم حالا دیگر بتوانم، من دیگر بچه نیستم میدانید که سال آخر دانشکده هستم. نه؟ و از آنجا که تمام تابستان را کار کرده‌ام احساس میکنم که احتیاج بکمی تفریح دارم دلم میخواهد آدیرن داکز را ببینم، دلم میخواهد برادر سالی را ببینم. قرار شده جیمی بمن پارو زدن یاد بدهد و - (آمدم سرمنظور اصلی از رفتن، که تصدیق میکنم منظور پستی است) میخواهم آقای جروی از اروپا برگردد و بلاک ویلو برود و من آنجا نباشم!

من باید باو بفهمانم که نمیتواند بمن امر ونهی کند. هیچکس بابا بجز شما این حق را ندارد و شما هم گاهی حق ندارید.

من میخواهم به جنگل برای گردش بروم جودی

اردوی مالک برآید

۶ - پتامبر

بابا جون ، نامه شما بموقع نرسید ، اگر شما میخواهید او امرتان اطاعت شود به منشی نان دستور بدهید که دو هفته زودتر آنها را ابلاغ کند . چنانچه ملاحظه میفرمائید من ۵ روز است اینجا هستم و حالا نامه شما رسیده .

جنگلها با صفا ، اردو زیبا و هوا نشئه آورست و خانواده مالک . برآید پر از مهر و محبت ، و دنیا پر از خوشی است و من بسیار شاد و سادتمندم .

جیمی دارد صدا میزند که برویم قایق رانی ، خدا حافظ ، ازاینکه امر شما را اطاعت نکردم معذرت میخواهم ولی آخر چرا شما آنقدر مخالفید که من کمی تفریح کنم و خوش باشم؟ منکه تمام تابستان کار کرده ام استحقاق دو هفته تفریح را دارم ، شما خیلی سخت گیر هستید . در هر حال بابا جون با عیبها تان دوستان دارم جودی

۱۳ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز

یکبار دیگر در دانشکده وسال آخر مدیر مجله ماهانه دانشکده هستم، بنظر باور کردنی نیست که این دختر دم بریده امروز چه ارسال پیش مقیم مؤسسه ژان گریر بوده است! ما در آمریکا خیلی زود پیش میرویم. چه فکر میکنید؟ آقای جروی در یادداشتی که بلاک ویلو فرستاده و از آنجا برای من فرستاده اند مینویسد، از آنجا که بنا بدعوت یکعهده از رفقاییش بدیا گردی می رود با تأسف نمیتواند به لاک ویلو بیاید و امیدوار است که در این تابستان در بیلاق بمن خوش گذشته باشد... در صورتیکه آقای جروی میدانست که من با خانواده ماگ براید هستم، برای اینکه ژولیا باو گفته بود! بهتر است شما مردها این دوزو کلاکها را بهزنها واگذار کنید شما مهارتش را ندازید.

ژولیا يك چمدان پر از لباس شیک ونو با خود آورده. يك لباس شب از کرپ قوس وقزح که برای فرشتگان بهشتی خوب است. و من فکر میکردم لباسهای تازه من قشنگ هستند! من از روی لباسهای خانم پاترسن با کمک يك خیاط ارزان مقداری لباس دوختم، اگرچه مطابق اصلش در نیامده بود. من خیلی به لباسهایم می بالیدم.

ولی حالا - برای این زندگی میکنم که روزی پاریس را ببینم. بابا جون لابد از اینکه دختر نیستید خوشحالید و خیال میکنید اینقدر سروصدا راه انداختن برای لباس خیلی احمقانه است، نه؟ شکی نیست که همینطور است ولی تقصیر از خود شماست.

آیا داستان آن استاد آلمانی را شنیده‌اید که با زیت آلات مخالف بود و آنها را زائد میدانست؟ ری معتقد بود که لباس را برای پوشش بدن باید پوشید و بس زیبایی لزومی ندارد . زن استاد که موجودی مهربان و سر براف بود طریقه «اصلاح لباس» را قبول کرد و لباسهای کیسه مانند می پوشید . خیال میکنید استاد چه کرد؟ با يك دختر خواننده که سر تا پا يك پارچه مد بود فرار کرد !

جودی همیشگی شما

حاشیه - مستخدم قسمت ما پیش بند ارمك آبی میپوشد ، من خیال دارم يك پیش بند قهوه ای برایش بخرم و پیش بند ارمك را دور سنگی به بندم و بدیاجه بیاندازم . هر گاه چشمم باو می افتد لرزشی در پشتم احساس میکنم .

۱۷ نوامبر

بابا لنك دراز عزیز

پشرفت ادبی من بمانع بزرگی بر خورده است ! نمیدانم برای شما بگویم یا نه؟ ولی احتیاج مبرمی به تسلی دارم ، تسلی بدون حرف ، خواهر می‌کنم در نامه خودتان بآن اشاره نکنید و نمك بر زخمم نیاشید . زمستان گذشته‌ها و تمام مدت تابستان ، اوقاتی که بشاگردهای کودن خود درس نمیدادم کتابی نوشتم و قبل از باز شدن دانشکده آنرا تمام کردم و نزد ناشری فرستادم . ناشر دو ماه آنرا نگه‌داشت و من یقین کردم که آنرا قبول کرده است ولی دیروز صبح با پست سریع السیر بسته‌ای برای من رسید (با ۳۰ سنت کسر تمبر) آقای ناشر کتاب را پس فرستاده و نامه‌ای پدرا نه ولی صریح نوشته بود که از آدرس من چنین معلوم میشود که من هنوز در دانشکده هستم و اگر نصیحت او را قبول می‌کنم وی پیشنهاد میکند که انرژی خود را صرف درس خواندن بکنم تا روزیکه فارغ التحصیل بشوم و آنوقت شروع بنوشتن کنم .

اظهار نظر شخصی که کتاب را خوانده و پیوست فرستاده بود اینست:

« طرح داستان غیر منطقی . خصوصیات روحی افراد ، مبالغه آمیز . صحبتها غیر طبیعی . مقدار زیادی بذله گوئی و شوخی ولی اغلب بدون سلیقه . به نویسنده بگوئید که دل سرد نشود و بکوشش خود ادامه دهد ، شاید در آینده بتواند يك کتاب حساسی بنویسد »

نظریه تشویق کننده‌ای نیست بابا ، نه؟ و من با خود فکر می‌کردم که اثری به ادبیات امریکا اضافه کرده‌ام باور کنید ، می‌خواستم قبل از پایان دانشکده ام يك کتاب حساسی بنویسم و باعث تعجب شما بشوم . موضوع

را سال پیش ، عید کریسمس که منزل ژولیا بودم جمع کردم ، ولی حق بجانب ناشر است دوهفته کافی نیست که آدم به آداب و عادت شهر بزرگی آشنا بشود .

دیروز وقتی که رفتم قدم بزنم کتاب را با خود بردم و همینکه به ساختمان دستگاه حرارت مرکزی رسیدم رفتم تو و از متصدی پرسیدم که آیا میتوانم چند لحظه از کوره استفاده کنم ؟ وی مؤدبانه در کوره را باز کرد و من بادت خود کتاب را در کوره انداختم . مثل اینکه بچهم را بدست خود سوزانده باشم !

دیشب با دلی شکسته پرختخواب رفتم و با خود فکر کردم که عاقبت هم چیزی نمیشوم و شما پول خود را برای هیچ دور ریخته‌اید ، ولی باور کنید که صبحی با طرح تازه‌ای از خواب بلند شدم و امروز هر جا که رفتم و هر کار که کردم بفکر بودم و شخصیت‌های داستانم را می‌ساختم و خرم و خوشحال بودم . کسی نمیتواند مرا متهم به بدبینی کند اگر شوهر و ۱۲ بچهم در اثر زلزله در عرض یکروز زیر خاک بروند ، روز بعد با قیافه‌ای باز و متبسم عقب شوهر دیگر می‌گردم .

با مهر و محبت جودی

۱۴ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز

دشب خواب مضحکی دیدم . چنین بنظر آمد که بکتابخانه‌ای داخل شدم . متصدی کتابی برایم آورد بنام «شرح حال و نامه‌های جودی ابوت» جلد کتاب پارچه قرمز و عکس مؤسسه ژان گریر پشت جلد آن بود در صفحه اول عکس مرا چاپ کرده بودند وزیر آن نوشته بوده «ارادتمند واقعی جروشا ابوت» من آنرا شروع کردم بخواندن و خواندم و خواندم و همینکه خواستم صفحه آخر آنرا ورق بزنم و به بینم روی سنگ قبرم چه نوشته بیدار شدم . خیلی ناراحت کننده بود! برای اینکه فهمیدم با کی عروسی میکنم و کی میبیرم .

چه خوب است که شرح حال آدم بوسیله یکتا غیگوباصراحت نوشته شود ! ولی بشرطی بگذارند آدم شرح حالش را بخواند ، که فراموش نکند . آنوقت دقیق حیات خود را با علم باینکه چه خواهد کرد و چه خواهد شد طی کند و بداند که چه وقت و کدام لحظه خواهد مرد . بنظر تان چند نفر پیدا می شوند که جرأتش را داشته باشند که پیشگوئی آینده خود را بخوانند ؟

زندگی بدون این پیشگوئی‌ها خود یکنواخت است ، مرتب باید خورد و خوابید ، وای بوقتی که آدم همه چیز را بداند و هیچ واقعه غیر منتظره‌ای روی نهد . و اوایلا ! يك لك جوهر روی کاغذ افتاد ولی این صفحه سوم است و من نمیتوانم نامه را از سر بگیرم .

امسال باز هم زیست‌شناسی می‌خوانیم ، موضوع بسیار جالبی است .

در حال حاضر جهاز هاضمه را میخوانیم . نمیدانید روده كوچك گربه را كد افقی بیرند وزیر میکروسكوپ بگذارند چقدر زیبا است! همچنین به فلسفه رسیده ایم و خیلی موضوع جالبی است ولی زود فراموش میشود. من زیست شناسی را ترجیح می دهم ، زیرا دامنه بحث و انتقاد در اطراف آن وسیع است . اوف ، این قلم مرتب اشك میریزد خواهش می کنم ببخشید .

آیا شما بآزادی اراده عقیده دارید ؟ من عقیده دارم – بی چون و چرا من بفلاسفه ای که فکر میکنند هر عملی که از آدم سر بزند غیر قابل اجتناب و نتیجه تجمع عوامل غیر ارادی است مخالفم و آنرا سخیف ترین عقاید می دانم، در این صورت هر کس هر کار کرد ، کرد، کسی هم ملامتش نمیکند ، و تئیکه کسی عقیده به تقدیر داشته باشد طبیعی است که می نشیند و میگوید « هر چه خدا بخواهد همان است ».

من کاملاً به آزادی اراده وقوت خواستن خود معتقدم و بنظر من با این عقیده آدم میتواند کوه را از جای تكان دهد، صبر کنید... تا من نویسنده بزرگی بشوم! چهار فصل از کتاب تازه من تمام و پنج فصل آن طرح ریزی شده است .

این نامه خیلی درهم و شلوغ شد ، سرتان درد نگرفته بابا؟ بهتر است نامه را بهمین جا ختم کنم و قدردی شکلات درست کنم مناسبانه نمیتوانم برای شما بفرستم مخصوصاً که ایندفعه با خامه و کره حسابی درست می کنم .

بامحبت بی پایان جودی

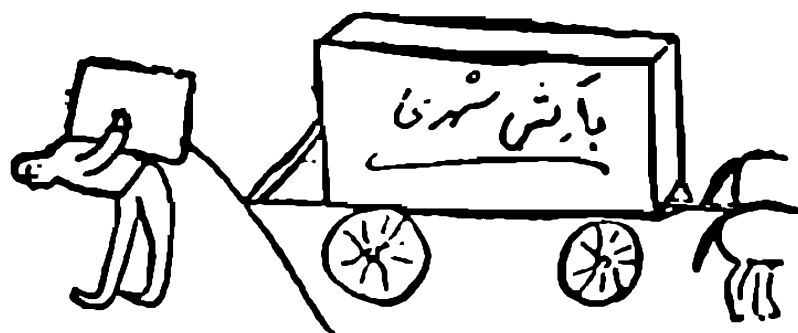
حاشیه: در کلاس ژیمناستیک رقص فانتزی یاد میگیریم از عکسی که به پیوست میفرستم خواهید دید که رقص دسته جمعی ما مثل باله حسایی است. آنکه کنار عکس است و حرکاتی نرم و موقرانه انجام می دهد من هستم.



۴۶ دساهر

بابای عزیز، عزیز، عزیزم

عقل از سرتان پریده؟ مگر نمی دانید که به يك دختر هفده تاعیدی نمی دهند؟ فراموش نکنید که من سوسالیست هستم، می خواهید مرا تبدیل به پلوتوکرات کنید؟ فکر کنید اگر تصادفاً دعوامان شدمن بیچاره باید يك کامیون کرایه کنم تا بتوانم عیدها را پس بفرستم.



کراواتی را کمن فرستادم خیلی مزخرف بود. باید ببخشید، آنرا با دست خود بافتم (بدون شك از معایب آن پی باین موضوع برده اید) باید آنرا روزهای خیلی سرد ببندید که بتوانید دگمه های پالتوتان را تا بالا بیاندازید و کراوات را پنهان کنید.

یکدنیا متشکرم بابا شما مهربانترین مردها هستید و درعین حال دیوانه ترین آنها.

جودی

يك برگ چهارپر شیدر از اردوی ماك براید آورده ام که برای خوشبختی سال نو برای شما می فرستم.

۹ ژانویه

میخواهید بابا يك كاری بکنید که موجب دستگیری ابدی شما گردد خانواده بدبختی را میشناسم که بشدت دچار مضيقه هستند. این خانواده تشکیل میشود از پدر، مادر و چهار فرزند، دوتا از پسرهای بزرگتر هم بدنبال سرنوشت و کار رفته و دیگر برنگشته‌اند. پدر در کارخانه شیشه سازی کار میکرده و مسلول شده و فعلا او را بیمارستان فرستاده‌اند و تمام پس‌انداز آنها برای پدر مسلول مصرف شده و باره‌مه بردوش دختر بزرگتر که ۲۴ سال دارد افتاده است. این دختر هر وقت کار گیرش بیاید برای روزی يك دلارونیم خیاطی میکند و شبها برودری دوزی و دست‌دوزی میکند. مادر خیلی بی‌حال و مقدس است و ساعتها دست روی دست میگذارد و با حال تسلیم و رضا می‌نشیند در حالیکه دخترش زیر بار مسئولیت و نگرانی خرد شده است و از شدت کار خودش را میکشد و تمام وقت نگران است که در زمستان آینده چه خواهد شد، منم همین فکر را میکنم با یکصد دلار میتوان مقداری ذغال خرید و برای بچه‌ها کفش تهیه کرد که بتوانند بمدرسه بروند و بقیه پول فرصتی بدختر میدهد که آنقدر خود کشی نکنند و اگر چند روزی کار گیرش نیامد اینقدر نگران نباشد.

شما معمولترین شخصی هستید که من میشناسم. آیا میتوانی انداز یکصد دلار بگنید؟ این دختر خیلی بیش از من احتیاج بکمک دارد و من بخاطر دختر این تقاضا را میکنم و گر نه اهمیت نمیدهم که چه بر مادر بیاید برای اینکه خیلی بی‌بو و خاصیت است. من از مردمی که می‌نشینند و رو به آسمان میکنند و چشمها را در چشم خانه میگردانند و میگویند و خواست خدا

چنین بوده است، در حالیکه یقین دارند چنین نیست خیلی عصبانی میشوم .
 افتادگی یا تسلیم و رضا یا هر چه میخواهید اسمش را بگذارید علامت
 سستی و درماندگی است. من پیرو مذهب زنده‌تر و مبارزتری هستم.
 درسهای خیلی مشکلی در فلسفه میخوانیم ، تمام فلسفه شوپن-
 هاوررا برای فردا باید حاضر کنیم. استاد در نظر نمیگیرد که مادر سهایی
 دیگری هم داریم. پیرمرد مضحك بیحالی است. همیشه فکر و حواش
 پرت است و گاهی هم که میخواهد کلاس را گرم کند و رنگ و رونقی
 بدهد شوخیهای بی مزه میکند ، البته ما منتهای کوشش را میکنیم که
 تبسم کنیم ولی باور کنید که ابداً شوخیهایش خنده ندارد . وی در فاصله
 ساعات درس تمام وقت خود را در این صرف میکند که آیا ماده حقیقتاً
 در خارج از ذهن ما وجود دارد یا فقط مربوط ذهن خود اوست . ولی
 اگر از دخترك خیاط من پرسید بشما خواهد گفت که ماده حقیقتاً
 وجود دارد .

خیال میکنید داستان تازه من کجا است ؟ در سبد کاغذ بیکاره .
 بخودم تشخیص دادم که خوب از آب در نیامده . و اگر نویسنده‌ای عقیده‌اش
 نسبت به کتاب خودش چنین باشد ، وای بقضاوت مردم .
 بعداً

من این چند کلمه را بابا از بستر بیماری برای شما مینویسم دو
 روز لوزه‌هایم متورم بود و بستری بودم. فقط شیر گرم میتوانم بخورم و
 بس. دکتر با تعجب می‌پرسید : « پد و مادر توجه فکری کردند که در
 بچه گی لوزه‌های ترا بیرون نیاوردند ؟! » منم نمیدانم ! حرف اینست
 که آیا پد و مادر من راجع بمن فکر کرده اند یا نه ؟

صبح روز بعد

این نامه را قبل از اینکه بیاکت بگذارم خواندم . نمیدانم چرا چنین پرده تیره‌ای بروی زندگی کشیده‌ام ! خواستم بگویم که خاطر جمع باشید که من جوان و خوشحال و سرکیف هستم و امیدوارم شما هم همینطور باشید . چون جوانی کاری به سال و ماه ندارد ، مهم اینست که انسان زنده دل و پر نشاط باشد ، ممکن است بابا موی شما سفید باشد ولی مانند پسر بچه‌ها فکر کنید .

با محبت جودی

۱۴ ژانویه

آقای بشر دوست عزیز

چك مرحمتی شما که برای خانواده فقیر فرستاده بودید دیروز رسید خیلی خیلی متشکرم بابا .

ساعت ورزش حاضر نشدم وفوری بعد ازناهار چك را برایشان بردم . کاش بودید وقیافه دخترک را میدیدید ! آنقدر متعجب ، خوشوقت و آسوده خاطر شده بود که جوان بنظر میرسید، درحالیکه فقط ۲۴ سال دارد شکسته شده متأثر کننده نیست ؟ میگفت خویبها یکدفعه بآدم رو میکند، چون برای دوماه کار خیاطی مدام پیدا کرده ، یکتفر میخواهد عروسی کند و برای دوماه کار خیاطی بدخترک وا گذار کرده . وقتیکه مادر دختر چك را دید و فهمید که این قطعه کاغذ یکصد دلار ارزش دارد فریاد زد :

— هزاربار شکر توای خدای مهربان .

من گفتم :

— بابا لنك دراز اینرا فرستاده . نه خدای مهربان (البته آنجا

گفتم آقای اسمیت) .

مادر گفت :

— اما خدای مهربان این فکر نیک را بسر آقای اسمیت گذاشت .

— ابدأ این من بودم که این فکر نیک را بسر آقای اسمیت

گذاشتم !

بهر صورت بابا امیدوارم که خدای مهربان پاداش این محبت شما
را بدهد، شما استحقاق دارید که اقلاً ده هزار سال خارج از جهنم بسر ببرید.
با یک دنیا سپاسگذاری جودی ابوت

۱۵ فوریه

پیشگاه مبارك اعلیحضرت عرضه میدارد

امروز صبحانه این جان نثار عبارت بود از بوقلمون سرد و پونچیک
غاز سپس يك فنجان چای چینی خواستم که قبلا از آن ننوشیده بودم .
بابا ناراحت نشوید من دیوانه نشده‌ام فقط يك قطعه از نوشته‌های
ساموئل په‌پیز را بازگو کردم . مادر تاریخ انگلیسی که از منابع موثق
اقتباس شده اینها را میخوانیم . من و سالی و ژولیا فعلا بزبان سال ۱۶۶۰
صحبت میکنیم گوش کنید :

« به چارنيك كراس رفتم كه دار زدن وشقه كردن ماژور هاریسن را
تماشا كنم ، ماژور با آن وضع خوشحال و سر دماغ بنظر میآمد ! »

و این یکی :

. « با رفیقه‌ام شام خوردم ، بخاطر برادرش که دیروز بمرض حصبه
مرده سیاه پوشیده و چه زیبا بنظر میآمد ، هیچ فکر نمیکند یکروز بعد
از مرك برادر از عاشق پذیرائی کردن يك کمی زود است ؟
یکی از رفقای په‌پیز حیلای بکار برد که قرضهای شاه را از راه
فروش آذوقه فاسد بفقرا پردازد عقیده شما که یکتفر اصلاح طلب هستید
در این مورد چیست ؟

ساموئل مثل دختر ها لباسهایش را دوست میداشت و پنج برابر
زنش خرج لباس میکرد . از قرار معلوم آندوره عصر طلائی شوهران بوده
است . گوش کنید چه تکه ج لبی است ، چقدر صریح سخن میگوید .

« امروز شغل صوفزیبای مرا که د کمه های طلائی دارد و خیلی گران برایم تمام شده آوردند ، خدا مرا کمک کند که بتوانم پول آن را بپردازم » .

معذرت میخواهم که اینقدر اسم پدیزرا میبرم ، علت اینست که دارم مقاله ای راجع باو مینویسم . . بابا . مقررات ساعت ده خوابیدن لغو شده . اگر دلمان بخواهد میتوانیم تمام شب چراغمان را روشن نگاهداریم بشرطیکه دیگران را ناراحت نکنیم و از عده زیادی پذیرائی ننمائیم . نتیجه این جریان زیبا ترین تفسیری است درخصوص طبیعت بشری . حالا که میتوانیم تا هر ساعت دلمان خواست بیدار بمانیم ساعت ۹ شروع میکنیم بچرت زدن و ساعت ۹/۵ قلم از بین انگشتان بی حالمان میافتد ، الان ساعت ۹/۵ است . شب بخیر

یگشنبه

الان از کلیسا برگشتم واعظ امروز اهل جرجیا بود فرق نمیکند که واعظ اهل چه سرزمینی باشد ، دول متحده یا کانادا و از چه دسته و تیره باشد ، همیشه صحبت و وعظ یکنواخت و موضوع خسته کننده و خشک است .

روز بسیار زیبایی است ، همه جا یخ بسته و منجمد و روشن است . بمجردی که شام تمام شد من و سالی و ژولیا و مارتی کین والنیر پرات (رفقای من که شما نمی شناسید) خیال داریم دامن های کوتاه بپوشیم و پیاده بمزرعه « کریستال اسپرینگ » برویم و جوجه سرخ کرده بخوریم و بعد از آکای کریستال اسپرینگ خواهش کنیم که با درشکه خود ما را بدانشکده برساند .

بنابر مقررات ما باید ساعت ۷ در دانشکده باشیم ولی ما خیال داریم کمی وقت را کش بدهیم و ساعت هشت بیائیم .
خدا حافظ آقای مهربان . افتخار دارم که ارادتمند امین، وظیفه شناس ، با وفا و چاکر و مطیع شما باشم .
ج . ابوت

پنجم مارس

آقای اعانه دهنده عزیز

فردا اولین چهارشنبه ماه است. روز خسته کننده‌ای برای مؤسسه‌
ژان گریر می‌باشد. وقتی که ساعت پنج را اعلام کنند همه نفسی براحثی
میکشند و شما نوازشی بسر بچه‌ها میکشید و می‌روید.

بابا، آیا شما شخصاً دست نوازش بسر من کشیدید؟ گمان نمی-
کنم برای اینکه خاطرات من همیشه در اطراف اعانه دهندگان شکم
کنده و چاق دور می‌زند.

خواهش میکنم سلام خالصانه مرا بمؤسسه ژان گریر برسانید.
هنگامیکه بگذشته مبهم و دور فکر میکنم احساساتم نسبت بمؤسسه
ژان گریر کاملاً محبت آمیز است. و قتیکه اول بدانشکده آمدم بفض
و کینه مخصوصی باین مؤسسه داشتم و چنین حس میکردم که در دوران
طفولیت از تمام مواهب طبیعی محروم بوده‌ام و آنچه سایر دختران
دارند بیرحمانه از من گرفته شده است، ولی حالا ابداً این احساسات
را ندارم. بلکه گذشته را ماجرائی غیرعادی می‌پندارم و آن را زمینه
مساعدی برای مطالعه زندگی میدانم.

من با چشمی دورنمای زندگی را تماشا میکنم که سایر دختران
که در محیط مساعد بزرگ شده‌اند نمی‌بینند. بسیاری از دختران هستند
(مثلاً ژولیا) که نمیدانند خوشحال و سعادتمندند، آنها چنان بخوشی‌ها
عادت کرده‌اند که احساساتشان فلج شده است، اما من، هر لحظه
خوشبختی خودم را احساس میکنم و یقین دارم که خوشبختم و هر واقعه
نامساعدی هم که پیش آید، باین عقیده باقی خواهم ماند و بناراحتیها

(حتی دندان درد) مانند تجربه جالبی مینگرم و از این که از تجربه تازه‌ای غافل نمانده‌ام خوشحالم و آسمان بالای سر من به‌ررنگی باشد، من برای هر گونه سرنوشتی حاضرم .»

بهر حال بابا جون این محبت جدید را نسبت به ژان گریر جدی نگیرید . من اگر مانند روسو پنج بچه هم داشته باشم آنها را روی پله های نوانخانه نمیگذارم .

احترامات مرا بمادام لیت ابلاغ کنید (احترام کلمه مناسبی است چون اگر بگویم محبت ، کمی دور از حقیقت خواهد بود) و فراموش نکنید که باو بگوئید چه شخصیت جالبی از آب درآمده‌ام .

با محبت زیاد جودی

لاک ویلو

۴ آوریل

بابای عزیز به مهر پستخانه نگاه کنید و ببینید از کجامینویسم. من و سالی در تعطیلات عید پاک لاک ویلو را با قدم خود مزین کرده ایم. ما تصمیم گرفتیم که این دهم روز را بلاک ویلو که محل بی سروصدا و آرامی است بپائیم. اعصاب ما بقدری خسته و ناراحت بود که غذاهای فرگوسن دیگر از گلویمان پائین نمی رفت. و قتی که آدم خسته است با چهارصد دختر در یک سالن غذا خوردن کار آسانی نیست. آنقدر سروصدا هست که آدم حرف دختر پهلوتیش را نمیشنود مگر اینکه دسهایش را دور دهان بگیرد و فریاد بزند، باور کنید.

ما بالای تپه میرویم و میخوانیم و مینویسیم و استراحت میکنیم و خوش هستیم. امروز صبح به قله «تپه آسمان» رفتیم همانجا که یکدفعه من و آقا جروی باهم رفتیم و شام پختیم. آدم باور نمیکند که دو سال از آن موقع گذشته باشد. آنجا که ما آتش افروختیم و سنگها دود زده بودند هنوز پیدا است. خیلی مضحك است که چگونه بعضی جاها انسان را بیاد اشخاص میاندازد. برای دو دقیقه من یاد آقا جروی افتادم و بدون او احساس تنهایی کردم.

هیچ خبر از فعالیت اخیر من دارید؟ لابد فکر میکنید که من شخص اصلاح ناپذیری هستم. دارم کتاب تازه ای مینویسم، سه هفته پیش آنرا شروع کردم. فوت و فن کار را یاد گرفته ام. حق با آقا جروی و ناشر بود آدم و قتی که راجع بموضوعیکه اطلاع دارد صحبت کند یا بنویسد میتواند حرف خود را بدیگران بقبولاند و مؤثر واقع شود. این

دفعه راجع بموضوعی مینویسم که کاملاً اطلاع دارم . میتوانید حدس بزنید که از کجا سرچشمه گرفته ؟ از مؤسسه ژان گریر . بابا باور کنید خوب نوشته‌ام . جداً معتقدم که خوب است ، موضوع راجع به حوادث كوچك كوچكى است که هر روز اتفاق میافتد . من دست از رمانتیزم کشیده و فعلاً رالیست هستم گرچه بعدها وقتیکه آینده پرماجرایی من شروع شود دوباره به رومانتیزم برمیگردم .

میدانم که این کتاب خود بخود تمام میشود و منتشر میگردد ! خواهید دید . آدم وقتیکه يك چیزی را با تمام قوا بخواهد سعی میکند و بالاخره بدست میآورد من چهار سال است سعی میکنم که يك نامه از شما دریافت کنم و هنوز مأیوس نشده‌ام . خدا حافظ عزیزم بابا «خوشم میآید که شما را عزیزم بابا خطاب کنم»^۱ بامحبت بی پایان جودی

حاشیه - فراموش کردم اخباریلاق را برای شما بنویسم، گرچه اخبار ناراحت کننده ایست ، اگر دیدید ناراحتتان میکند این حاشیه را نخوانید .

بیچاره گرو پیر مرده ، میگویند آنقدر پیر شده بود که دیگر نمیتوانست علف بخورد و مجبور شدند او را با تیر بزنند .

نه‌تا از جوجه‌ها را موش صحرائی یا راسو خورده است .

یکی از گاوها مریض است و مجبور شدیم دامپزشك ازده بیاوریم و آماسی تمام شب بیدار ماند که ویسکی و روغن پنبه به گاو بدهد حدس نزدیک یقین است که به گاو بیچاره فقط روغن پنبه داده شده .

گر به لاک‌پشتی رنگ مفقود شده . میترسم به تله افتاده باشد .

در دنیا ناراحتی زیاد است !

۱۷ مه

بابا لنگ دراز عزیز

این نامه خیلی مختصر خواهد بود . حتی از دیدن قلم شانه‌های من درد میگیرد . تمام روز یادداشت برداشتن و تمام شب کتاب نوشتن خیلی زیاد است .

جشن فارغ تحصیلی سه هفته بعد از چهارشنبه آینده خواهد بود . بهتراست بیایید و آنروز بامن آشنا شوید . اگر نیائید اوقاتم تلخ میشود! ژولیا از آقای جروی دعوت کرده برای اینکه خویشاوند است . سالی از جیمی دعوت کرده برای اینکه برادر اوست . پس من از کی دعوت کنم؟ شما میمانید و مادام لیت و من نمیخواهم او را دعوت کنم . خواهش میکنم بیایید .

با یکدنیا محبت درحالی که انگشتانش از نوشتن درد میکند .

جوودی

۱۹ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز

من فارغ التحصیل شدم ، گواهی نامه من با دو دست لباس نو در
کشو پائین میز افتاده .

جشن فارغ التحصیلی مطابق معمول برگزار شد . از گلپائیکه
فرستاده بودید متشکرم . آقای جروی و آقای جیمی هم برایم گل
فرستاده بودند ، مال آنها را دروان حمام گذاشتم و گلپای شما را در موقع
رژه کلاس دست گرفتم و حالا برای تابستان در لاک ویلو خواهم بود شاید
هم برای همیشه . غذای اینجا ارزان تمام میشود و مناظر و محیط اینجا
برای یکتفر نویسنده زیبا و الهام بخش است . یکتفر نویسنده تازه کار
بیش از این چه میخواهد ؟

دیوانه کتابم هستم . هر لحظه که بیدارم به آن فکر میکنم و شبها
خوابش را می بینم . تنها چیزی که میخواهم ، محیط آرام و بی سروصدا
و وقت زیاد که روی آن کار کنم (باضافه غذاهای خوشمزه و مقوی در
فواصل معین)

در ماه اوت آقا جروی برای یک هفته یا بیشتر وجیمی مالک براید
هر وقت که شد در طول تابستان بلاک ویلو می آیند ..

جیمی در شرکتی کار میکند که بدهات می رود سهام آنرا به بانکها
بفروشد ، بنابراین وقتی باینجا بیاید یکسری هم بمن میزند .
می بینید که لاک ویلو خالی از معاشرت نیست . من انتظار دارم که

یکوقت هم شما با اتومبیل بیائید اینجا - ولی میدانم که توقع بی جایی
 است . وقتی که برای جشن فارغ التحصیلی من نیامدید فکر شما را برای
 ابد از دل خود بیرون کردم .

جوادی ابوت لیسانسیه

دوم ژوئیه

بابا لنگ دراز بسیار عزیز

شما از کار کردن لذت نمیبرید؟ شاید هم شما اصلاً کار نمیکنید که بدانید، مخصوصاً کاری لذت دارد که آدم بدان علاقه دارد و آنرا بنام کارهای دیگر ترجیح میدهد. در تمام طول تابستان با سرعت هر چه تمامتر چیز نوشته‌ام. فقط مناسفم که چرا روزها درازتر نیست که من بتوانم افکار پر ارزش و قشنگ خود را بر روی کاغذ بیاورم.

قسمت دوم کتاب را تمام کرده‌ام و فردا صبح ساعت هفت و نیم قسمت سوم را شروع میکنم. باور کنید شیرین ترین کتابی است که شما در عمرتان خوانده اید تمام فکرم متوجه کتاب است. طاقت اینکه صبح لباسم را بپوشم و صبحانه بخورم ندارم. آنوقت مینویسم، مینویسم، مینویسم، تا وقتی که ناگهان احساس میکنم از خستگی جان در بدن ندارم آنوقت کولین سک گله را صدا میکنم و درین مزاج قدم میزنم و هوای پاک اشتیاق میکنم و مقداری مطلب برای روز بعد در سر خود میرورانم. شیرین ترین کتابی است که شما در عمرتان خوانده اید (وای بیخشید. قبلاً اینرا نوشته بودم)

بابا جون عزیزم

فکر نکنید که از خود راضی هستم که این چیزها را مینویسم. هان؟ نه من از خود راضی نیستم ولی الان پر از حرارت و جذبه و اشتیاق هستم. شاید بعداً سرد و بیزار بشوم، ولی نه خدا نکند، این دفعه يك کتاب حساسی نوشته‌ام، صبر کنید تا آنرا بخوانید؛

بگذارید چند لحظه هم راجع به چیزهای دیگر صحبت کنم. آیا

براینان گفتم که آماسی و کاری درماه گذشته عروسی کردند ؟ هنوز همین جا کار میکنند ولی هر دو تغییر کرده اند . آنوقتها اگر آماسی با پای گل آلود بسالن میآمد یا خاکستر روی زمین میریخت کاری میخندید ولی حالا - اگر به بینید چطور دعوا میکند! و دیگر موهایش را فرمیزند . از آنطرف آماسی که حاضر بخدمت و مهربان بود ، هیزم میآورد و قالیه با تکان میداد . حالا اگر چنین کارها را باو رجوع کنید اخمها را درهم میکشد و قرقر میکند . کراواتهای تیره ، قهوه ای و سیاه میزند . من تصمیم گرفته ام هیچوقت شوهر نکنم از قرار معلوم شوهر کردن آدم را بزوال میکشاند . خبر تازه ای راجع بیبلاق ندارم ، حیوانها همه صحیح و سالمند ، خوگها فوق العاده چاق شده اند ، گاو ها بنظر راضی میآیند ، مرغها خوب تخم میگذارند . شما بمرغداری علاقه دارید ؟ اگر دارید بگذارید سر «در هر سال از يك مرغ . ۲۰۰ عدد تخم مرغ» را بشما بگویم . سال آینده میخواهم مطابق سیستم جدید مرغداری کنم . ملاحظه می- فرمائید ، من برای همیشه در لاک ویلو ماندنی شدم . من قصد دارم اینجا بمانم تا وقتی که مثل ما در آنتونی ترولوپ ۱۱۴ کتاب بنویسم ، آنوقت دیگر برنامه کار من درزندگی تمام است و میتوانم متقاعد شوم و بمسافرت بروم .

آقای ج . ماك برای یکشنبه گذشته را با ما گذراندند . ناهار جوجه سرخ کرده و دسر بستنی داشتیم . از قرار معلوم آقای ماك برای هر دو را خیلی دوست دارند . از دیدن او بسیار خوشوقت شدم . دیدن او مرا باین فکر انداخت که دنیائی هم وجود دارد . جیمی بیچاره برای فروش سهام خیلی زحمت میکشد .

گمان میکنم بالاخره هم به ویسستر برگردد و در کارخانه پندش شغلی بگیرد. جیمی ساده‌تر و درست‌کارتر از آنست که بتواند معامله‌گر شود. ولی مدیر يك کارخانه مترقی بودن شغل بسیار آبرومندی است، اینطور نیست؟

کارخانه پندجیمی لباس کار درست میکند. جیمی حالا بلباس کار بنظر تحقیر نگاه میکند ولی یکروزی سربراه خواهد شد.

امیدوارم از اینکه با این انگشت‌های دردناک نامه باین مفصلی نوشته‌ام قدردانی کنید. من هنوز شما را خیلی دوست دارم و خوش و سعادتمندم بابا جون. با اینهمه مناظر زیبا در اطراف و غذاهای فراوان و خوشمزه و يك تختخواب راحت، يك دسته‌کاغذ، يك دوات بزرگ جوهر دیگر از دنیا چه می‌خواهم؟

مثل همیشه جودی شما.

حاشیه

الان پست رسید و چند خبر تازه آورد. جمعه آینده آقا جروی برای یک هفته به‌لاك ویلو می‌آید.

خبر خوشی است: فقط میدانم که بکتاب بیچاره من لطمه نمی‌خورد آقا جروی خیلی پرتوقع است.

۱۲۷ اوت

بابا لنگ دراز عزیز

شما کجا هستید ، من هرگز نمیدانم شما در کدام نقطه کوه هستید ، ولی در هر صورت امیدوارم در این هوای کشنده در نیویورک نباشید بلکه در قلّه کوه بلندی باشید (ولی نه در سویس آنجا خیلی دور است یکجای نزدیکتر) و به بر فها نگاه کنید و بیاد من باشید . شما را بخدا بیاد من باشید من خیلی تنها هستم و دلم میخواهد یک نفر بیاد من باشد . آه بابا ، کاش شما را میشناختم ، آنوقت هر گاه یکی از ما غمگین بود یکدیگر را دلداری میدادیم .

گمان نمیکنم بتوانم بیش از این در لاک ویلو بمانم ، خیال دارم از اینجا بروم . سالی زمستان آینده پیوستون میرود که در اداره واریزی حسابها کار کند . بنظر تان اگر منهم با او بروم چطور است ، مامیتوانیم يك اطاق کار مشترك ترتیب بدهیم ، من بنویسم و سالی واریزی کند و شبها با هم باشیم .

وقتیکه بغیر از سمل ها آماسی و کاری کسی نباشد که با آدم صحبت کند شبها خیلی دراز بنظر میرسد من قبلا میدانم که شما بارفتن من با سالی مخالفید و میتوانم حدس بزنم که منشی شما چه خواهد نوشت

« مادموازل جروشا ابوت

« خانم عزیز ،

« آقای اسمیت ترجیح میدهند که شما در لاک ویلو بمانید . ارادت مند واقعی المره . گریگز ، من از منشی شما متفهم یقین دارم کسیکه اسمش المره گریگز است باید آدم زشت و مزخرفی باشد ، ولی بابا مثل اینکه من

ناچارم بیوستون بروم، دیگر نمیتوانم اینجا بمانم، اگر فرجی نشود من از نومیدی و لاعلاجی خودم را بقعر سیلو میاندازم .

واه ! چقد گرم است، همه سبزه‌ها از گرما سوخته جویها خشک شده و راهها پر از گرد و خاک است . هفته ها است که باران نیامده هر کس این نامه را بخواند خیال میکند من بمرض « هیدروفوبی » مبتلا شده‌ام ولی حقیقت اینست که من بیماری تنهائی دارم و تشنه داشتن خانواده هستم !

خدا حافظ عزیزترین باباها .

ای کاش شما را میشناختم . جودی

لاک ویلو

۱۹ سپتامبر

بابا جونم

يك اتفاقى افتاده كه احتياج بكمك فكرى واندرز دارم، و اين
اندرز را شما بايد بمن بدهيد وبس. آيا ممكن نيست من شمارا بهينم؟
حرف زدن از نوشتن خيلى آسانتر است، بعلاوه ميترسم منشى شمارنامه
را باز كند.

جودى

حاشيه : خيلى دلتنگ و غصه دارم.

لایه یلر

۱۹ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز یادداشتی که بخط خودتان نوشته بودید و معلوم بود بادت لرزانی نوشته شده ! امروز صبح رسید. ازاینکه بیمار بوده اید یکدنیا متأثر شام . اگر میدانستم شما مریض هستید با نوشتن مشکلات زندگی خود مزاحم شما نمیشدم ولی حالا همانطور که خواسته اید ناراحتی خودم را برایتان مینویسم . موضوع يك كمی بفرنج و خیلی خیلی محرمانه است . خواهش میکنم این نامه را پس از خواندن بسوزانید .

قبل ازاینکه شروع بمطلب کنم میخواستم بگویم که چکی بمبلغ یکهزار دلار به پیوست فرستادم ، بنظر مضحك میآید که من برای شما چك بفرستم اینطور نیست ؟ بنظرتان این پول از کجا آمده ؟ بابا کتابم را خریدند ابتدا در هفت قسمت منتشر میشود و بعداً بصورت کتاب ! شاید تصور کنید که از خوشحالی در پوست نمی گنجم ، ولی ابداً ، خبری از خوشی نیست ، کاملاً خون سردم . البته ازاینکه کم کم میتوانم قرضم را بشما ادا کنم خوشوقتم ، بیش از دوهزار دلار دیگر بشما بدهکارم که با قسط خواهم پرداخت خواهش میکنم راجع به قبول آن بدادائی نکنید ، برای اینکه ادای این دین موجب خوشوقتی من است .

من هزار جور دین دیگر بغیر از پول بگردن دارم که یک عمر با سپاسگذاری و محبت باید بشما ادا کنم .

خوب بابا برویم سرمطلب اصلی ، خواهش میکنم با تجربه ای که دارید

مرا راهنمایی کنید چه من از این راهنمایی خوشم بیاید چه نیاید .
 میدانید بابا که من ارادت بخصوصی همیشه نسبت بشما داشتم .
 شما تقریباً نماینده و جانشین همه خانواده من هستید . اوقاتتان تلخ
 نشود بابا ، ولی من احساسات عمیقتری نسبت بمرد دیگری دارم و از
 اینکه مدتی است نامه‌های من پراز ذکر آقای جروی بوده است ، بدون
 زحمت میتوانید حدس بزنید که این مرد کیست . کاش میتوانستم آقا
 جروی را برای شما توصیف کنم . آه بابا شما نمیدانید چقدر ما با هم رفیق
 وجور هستیم و اخلاق و سلیقه ما چقدر شبیه است و مثل یکدیگر فکر
 میکنیم . گرچه گاهی من سعی میکنم که احساسات و افکار خودم را با
 افکار او وفق دهم ، همیشه حق با اوست ، و اوست که صحیح فکر میکند ،
 باید اینطور باشد بالاخره او ۱۴ سال از من بزرگتر است . ولی از بسیار
 جهات پسر بچه بزرگی حساب میشود که باید از او مواظبت کرد . مثلاً
 وقتی که باران می‌آید فراموش میکند گالوش بپوشد . همیشه همان چیز
 های مضحك ما را می‌خنداند و این خیلی مهم است ، بنظر من وقتی که عقاید
 و افکار دو نفر مخالف هم بودند خیلی ناراحت کننده است ولی کوچکترین
 مخالفتی بین ما وجود ندارد .

بعلاوه او آه چه بگویم ، بالاخره او ، اوست و من دلم برایش
 پرمیزند . دنیای بدون او برایم خالی و دردناک است . من از ماهتاب بیزارم
 برای اینکه زیبا است و آقا جروی اینجا نیست که باهم آنرا نگاه کنیم
 شاید شما خودتان عاشق بوده‌اید و میفهمید . اگر عاشق بوده‌اید که احتیاجی
 بمشرح و بسط نیست و اگر نبوده‌اید که من نمیتوانم برایتان شرح بدهم .
 بهر حال اینست احساسات من نسبت بآقای جروی و من پیشنهاد

ازدواج اورا رد کردم .

من علتی برای اینکار ذکر نکردم ، گنگ شده بودم . بیچاره شده بودم ، هر چه فکر میکردم نمیدانستم چه بگویم ، وحالا' اواز نزد من رفته بخيال اینکه من میخواهم باجیمی مالک براید عروسی کنم ، در حالیکه من هرگز چنین نیتی نداشته‌ام ، بنظر من جیمی هنوز بچه است ، در هر حال بین من و آقا جروی سوء تفاهم زیاد پیدا شد و احساسات یکدیگر را جریحه دار کردیم و خیلی حرفها یکدیگر زدیم .

علت اینکه من جواب رد باو دادم برای این نبود که اورا دوست نمیداشتم بلکه چون اورا دیوانه‌وار دوست میداشتم قبول نکردم می - ترسیدم در آینده پشیمان بشود و من طاقت تحمل اینرا نداشتم . بنظر من صحیح نبود که یکتفر باموقعیت و خانواده' او بامنی که معلوم نیست آباء و اجدادم کیستند عروسی کند .

راجع پیرور شگاه یتیمان من هرگز چیزی باو نگفتم و از اینکه بخوام باو بگویم که نمیدانستم کیستم و از کجا آمده‌ام بیزار بودم . شاید هم آدم بدی هستم . در هر حال خانواده' او خیلی متکبرند و منهم عزت تقسم خیلی زیاد است .

از این گذشته من احساس کردم که نسبت بشما هم وظیفه دارم بالاخر من تحصیل کرده‌ام که نویسنده بشوم و باید کوشش کنم که مطابق این قرارداد رفتار کنم ، از انصاف دور است که من این تحصیلات را قبول کنم آنوقت کنارش بگذارم و از آن استفاده نکنم . البته حالا که دارم از

حشامدی دین خود را ادامیکنم، احساس میکنم که شاید وظیفه ام سبکتر شده باشد علاوه مانعی هم ندارد که عروسی کنم و نویسندگی را هم ادامه دهم این دو کار ~~مقتضای الجمع نیستند~~ . خیلی راجع باین موضوع فکر کرده ام. البته چون آقای جروی سوسیالیست است مثل دیگران چندان اهمیت نمیدهد که بایک نفر پرولتاریا ~~عروسی کند~~ . شاید دو نفر که با هم جور هستند و در مجاورت یکدیگر سعادتمندند و وقتی از هم جدا میشوند احساس تنهایی میکنند ~~یک اجازه دهند چیزی بین آنها جدائی بیاندازد~~ . دز هر صورت من میخواهم این فلسفه را بخود تلقین کنم ولی دلم میخواهد عقیده صاف و بیطرفانه شمارا هم بشنوم بالاخره شما هم از خانواده اصیلی هستید و میتوانید باین موضوع از نظر یک فرد دنیا دیده بنگرید ، نه از راه دلاوزی و همدردی ، می بینید که چگونه با شهادت مطلب را برای شما تشریح کردم .

فرض کنیم که نزد آقای جروی بروم و باو بگویم که علت جواب منفی من وجود جیمی نیست بلکه مؤسسه ژان گریر میباشد. بنظرتان خیلی کاربدی است؟ البته این کار خیلی شهادت لازم دارد، اگر تمام عمرم بدبخت شوم برایم آسان تر است که بزوم و اینها را بگویم .

این قضایا تقریباً دوماه پیش اتفاق افتاد و از آنوقت که آقای جروی گذاشت و رفت کوچکترین خبری از او نداشتم و داشتم با این غم و اندوه خو میگرفتم که ناگه نامه ای از ژولیا رسید که مرا تکان داد .

ژولیا بر سیل اتفاق نوشته بود که «عمو جروی» و قتیکه برای شکار بکانادا رفته بود یکشب در طوفان گیر میکند و سرما میخورد و از آنوقت

بمرض ذات‌الریه بستری است و من اصلاً خبر نداشتم ! و از اینکه وی رفته
و بکلی مرا بی‌خبر گذاشته ، خیلی بمن برخوردده بود. میدانم همانطور
که من رنج میبرم و ~~ملاحتم~~ وی نیز خیلی غمگین است. حالا بنظر تان من
چسبیده بگنم ؟

جودی

۱۶ اکتبر

بابا لنك دراز بسیار عزیزم .

البته می‌آیم بابا . ساعت چهار و نیم روز چهارشنبه . البته که می‌توانم راه را پیدا کنم من سه دفعه به نیویورک رفته‌ام و بی‌چشم نیستم ، باور نمی‌کنم که شما را حقیقتاً خواهم دید ، آنقدر من راجع بشما فکر کرده‌ام که نمی‌توانم باور کنم که شما از گوشت و استخوان ساخته شده‌اید و قابل لمس هستید .

این منتهای لطف و محبت است که باین کسالتی که دارید بخاطر من خود را بزحمت بیاندازید . مواظب باشید ، سرما نخورید ، هوای پائیز خطرناک است .

با یک دنیا محبت جودی

حاشیه

الان يك موضوع ناراحت كننده‌ای بنظر مرسید . شما سرپیشخدمت دارید ؟

من از این سرپیشخدمتها می‌ترسم ، اگر در را بروی من باز کند همانجا جلو آستانه در غش می‌کنم .
چه باو بگویم ؟ شما که اسمتان را بمن نگفته‌اید ، آیا بگویم که میخواهم آقای اسمیت را به بینم ؟

صبح پنجشنبه

عزیزترین بابا لک درازها، آقا جروی، پندلتن، اسمیت
 دیشب خوابت برد؟ منکه يك لحظه نخوابیدم. فکر میکنم دیگر
 از حد تعجب، گیج، تهییج شده و خوشوقت بودم. فکر میکنم دیگر
 هرگز نمیتوانم بخوابم با غذا بخورم. ولی امیدوارم که تو خوابیده باشی.
 تو باید بخوابی برای اینکه زودتر خوب شوی و نزد من بیائی.

وقتی که فکر میکنم کسالت تو آنقدر سخت بوده تحملش را ندارم
 و من خبر نداشتم! وقتی که دکتر دیروز بامن آمد و تا دم کالاسکه از من
 مشایعت کرد میگفت که سه روز تمام دست از تو شسته بودند.
 آه جان دلم، اگر همچو اتفاقی افتاده بود، روشنی روز تا ابد از
 زندگی من محو میشد.

وای که من میخواستم با نوشتن این نامه ترا شاد کنم و حالا یکتقر
 باید بمن دلداری بدهد.

با اینکه بزرگترین خوشبختی بمن رو آورده است، خیلی هم
 متفکرو جدی هستم. ترس از اینکه مبدا برای توافق بدی پیش بیاید
 سایه ای بر قلبم افکنده است. شاید قبلا میتوانستم بی خیال و سبکسر و
 بی پروا باشم، زیرا چیز گرانبهائی در زندگی نداشتم که از دست بدهم.
 ولی حالا ... دلواپسی بزرگی تا آخر عمر بامن همراه خواهد بود، هر
 وقت از من دور باشی خیال میکنم هر چه اتومبیل است ترا زیر گرفته و
 هر چه میکروب است بتو حمله کرده است. آرامش فکر از من سلب شده
 است. حالا در مقابل ترا دارم. آرامش تو خالی هم لطفی ندارد.

ترا بخدا زود، زود، خوب بشو . من میخوام پهلوی تو باشم تا بتوانم ترا لمس کنم و یقین داشته باشم که حقیقتاً وجود داری . چه نیم ساعتی نزد تو گذراندم! فکر میکنم شاید خواب دیده‌ام . ایکاش من جزء خانواده تو بودم ، يك قوم خویش دور (مثلاً دختر، دختر، دختر عمه) تا میتوانستم هر روز نزد تو بیایم و در بهبود حال تو کمک کنم، برای کتاب بخوانم. بالش‌هایت را مرتب کنم و پرزانه‌وار بدورت بچرخم و آن دو چروك كوچك را که در پیشانی‌ت افتاده صاف کنم و گوشه لب‌هایت را که از درد و بیماری بی‌این افتاده بالا بکشم و تبسم لب‌هایت بیاورم و تورا خوشحال کنم . حالا دیگر خوشحال هستی ، نه ؟ دیروز وقتی من آنجا بودم خوشحال بودی، دکتر میگفت من باید پرستار خوبی باشم زیرا تو بقدر ده سال جوانتر بنظر می‌آئی وای اگر عشق آدم را ده سال جوان کند ! آنوقت اگر ده سال جوان شوم و یازده ساله باشم تو باز هم مرا دوست خواهی داشت ؟

چه روزی بر من گذشت ! اگر صد سال عمر کنم جزئیات آن در خاطرم خواهد ماند . دختری که دیروز از پهلوی تورفت غیر از آن بود که صبح زود از لاک‌ویلو حرکت کرد. خانم سمپل ساعت چهار و نیم صبح مرا بیدار کرد. اولین چیزی که بخاطرم آمد این بود که دامروز بابالنگ دراز را می‌بینم، صبحاندر را در آشپزخانه در روشنائی شمع خوردم و پنج‌میل راه تا ایستگاه باگاری رفتم .

یکی از صبح‌های جان‌بخش ماه اکتبر بود. آفتاب در بین راه طلوع کرده و رنگ‌های نارنجی و ارغوانی روی شبنم‌های یخ زده منعکس شده بود، هوا صاف و برنده و پراز نوید بود و من احساس میکردم که واقعه

غیرمنتظره‌ای اتفاق خواهد افتاد. در تمام طول راه صدای قطار این آهنگ را زمزمه میکرد «امروز بابا لنگ دراز را می بینم» و این فکر آرامشی در من تولید میکرد که سبب میشد ناراحتیم را فراموش کنم.

من آنقدر به عقل و کیاست بابا ایمان داشتم که فکر میکردم کارها را برای من روبراه میکند، ولی اینرا هم میدانستم که در نقطه دیگری مرد دیگری عزیزتر از بابا آرزوی دیدن مرا دارد.

وقتی که به خیابان مادین و بدر حانه شما رسیدم، از دیدن آن عمارت مجلل بزرگ قهوه‌ای رنگ زهره‌ام آب شد و برای اینکه خونسردی خود را بدست آورم يك دور، دور عمارت گشتم. ولی هر اس من بیجا بود چه سرپیشخدمت پیر مرد مامانی بود و چنان پدرا نه با من صحبت کرد که ترس و دلهره من آنا ازین رفت. سرپیشخدمت با صدائی محبت آمیز در حالیکه تبسم میکرد پرسید «مادموازل جروش ابوت شما هستيد؟» من سری به اثبات تکلن دادم و دیگر لازم نشد که اسم آقای اسمیت را ببرم. سرپیشخدمت بمن گفت که چند لحظه در سالن منتظر شوم. سالن فوق العاده مجللی بود ولی با ناراحتی لبی کی از میلهها نشستم، قلبم بشدت میزد و با خود تکرار میکردم «الان بابا لنگ دراز را می بینم»، آلا ن بابا لنگ دراز را می بینم».

در این وقت سرپیشخدمت مراجعت کرد و گفت «لطفاً به کتابخانه تشریف بیاورید» بطوری تهییج شده بودم که راستی بسختی خود را سرپا نگاه میداشتم. دم در کتابخانه پیشخدمت مکثی کرد و آهسته گفت «آقا خیلی سخت مریض بوده اند، و امروز اولین روزی است که کمتر اجازه

نشستن بایشان داده، امیدوارم زیاد نشینید و ایشانرا خسته نکنید، از حرف زدن وی احساس میشد که علاقه زیادی بتو دارد، بهمین جهت جای خود را در قلب من باز کرد. سپس انگشت بند زرد گفت:

«مادموازل ابوت» آنوقت من قدم باطاق گذاشتم و در پشت سر من بسته شد.

اطاق نیمه تاریک بود و از آنجا که من در روشنائی تند بیرون ناگهان بتاریکی داخل شده بودم، ابتدا چشمم جائی را نمیدید، ولی کم کم یک صندلی راحتی را نزدیک بخازی تشخیص دادم، میزچای خوری براق و صندلی کوچکی پهلوی آن گذاشته شده بود و مردی را دیدم که در صندلی نشسته و بالشهای زیادی به پیش گذاشته و زانوهای وی را با پتو پوشانیده اند. قبل از آنکه من بتوانم حرفی بزنم مرد با تنی لرزان از جای بلند شد و برای اینکه بتواند سرپا بایستد به پشت صندلی تکیه داد و بدون ادای کلمه ای بمن خیره شد و آنوقت ... آنوقت من دیدم که تو هستی ولی همچنان گیج بودم و تصور میکردم بابا عقب تو فرستاده که در آنجا بامن ملاقات کنی، ولی تو خندیدی و دست بسوی من دراز کردی و گفتی «جودی کوچولوی عزیزم آیا تو حدس نزدی که من خودم بابا لنگ دراز هستم؟» در آن لحظه همه چیز برایم روشن شد. واه که من چقد کودن بوده ام! اگر یک ذره شعور داشتم هزارمورد پیش آمده بود که این راز را برای من روشن کند.

من هرگز کار آگاه خوبی نخواهم شد بابا... جروی ...؟ نمیدانم چگونه ترا خطاب کنم؟ جروی تنها مثل اینکه بی ادبی است، من نمیتوانم

نسبت بتو بی ادب باشم، نمیدانستم چکنم میخواستم از خوشحالی فریاد بزنم ولی بغض گلویم را گرفته بود. چه نیمساعت شیرینی بود و چه زود گذشت. دکتر آمد و مرا بیرون کرد، وقتیکه بایستگاه رسیدم بقدری گیج بودم که نزدیک بود عوضی به سن لوئی بروم 'توهم کمتر از من نبودی زیرا فراموش کردی يك فنجان چای بمن بدهی. ولی ما هر دو خوشبختیم اینطور نیست؟

وقتیکه فکر میکنم در نامه هایم با آنهمه صراحت عشق خود را به «آقا جروی» اقرار میکردم و برای «بابا» بی پروا درد دلم را میگفتم از خجالت آب میشوم. ولی در عین حال میبینم در غیر این صورت این مسئله لاینحل میماند من از بزرگترین خوشبختیها محروم میشدم ولی حالا ترا دارم 'توئی' که عزیزترین باباها بودی و همه چیز بمن دادی 'در آخر سر هم جروی عزیز با عشقی که بمن دادی خوشبختی ام را کامل کردی و این جبران همه این خجالتها را میکند.

بناچار باید نامه ام را تمام کنم، چه میترسم اشکم نامه را خیس کند اشکی که از رضایت خاطر و خوشی است، نه اشك غم.

آنکه با بی تایی انتظار خوب شدن و دیدار ترا میکشد

جووی

پایان

